

مرمان

همزادی از قلم روی ناشناخته

مری داوونینگ هان
محمد ورزی



برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع

در صورت دیدن گزارش دهید

راضی به ویرایش فایل
و کپی بدون ذکر منبع
نیستم 😊

کتابخانه

لاشیه عالمی آگه اسکی بری

منبع امو نرنی یا فایل رو ویرایش کنی

مهمان

همزادی از قلمروی ناشناخته

مری داوونینگ هان

مترجم: محمد ورزی



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

سرشناسه: هان، مری داوینگ، ۱۹۳۷-م.

Hahn, Mary Downing

عنوان و نام پدیدآور: مهمان: همزادی از قلمروی ناشناخته/نویسنده: مری داوینگ هان؛ مترجم: محمد ورزی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۴۲-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Guest: A Changeling Tale, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷/۱

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۷۹۴۶۳

۷۱۳۵۲۰۱

تقدیم به کالین و جوزف

م.د

به ع.ا

به بارقه‌های الهام‌بخش و بی‌ریا، به مهر و موم بی‌نشان یک دعا، به یک
نظر، به یک نگاه.

م.و





Sweeping Up the Heart

Copyright © 2019 by Kevin Henkes

Published by Greenwillow Books,
an imprint of HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Sweeping Up the Heart
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

مثل یک کتری در حال جوش بودم که درش می خواست پرتاب بشود. هر کس دیگری هم جای من بود همین حس را داشت. از سر صبح، درگیر کارهای خانه بودم. شیر گاو را دوشیدم، دو سطل آب از چاه پر کردم و کشان کشان با خودم آوردم، به مرغ و خروس ها غذا دادم و بعد حسابی با مرغ ها کلنجار رفتم تا تخم هایشان را از چنگشان دریاورم. حالا هم حشره گزیده و غرق عرق، زانو زده بودم و داشتم علف های هرز چسبیده به سبزی ها را می کَندم. دستم گلی شده بود و دماغم مثل توت فرنگی، سرخ. مگسک ها دوروبر صورتم و زوز می کردند و گوشم را نیش می زدند.

همان طور که عرق را از روی صورت و پلک هایم پاک می کردم، بوته ی خاری را از ریشه بیرون کشیدم. دیدم دوتای دیگر هم توی لوبیاها پنهان شده است. به برادر کوچکم توماس که همان نزدیکی روی چمن ها دراز کشیده بود، اخم کردم.

زیر لب گفتم: «با توام! اگه به خاطر تو نبود، الان با دخترهای ده می رفتیم پایین جاده و طناب می زدیم. ولی، اوه نه دیگه، باید حواسم بهت باشه و مثل یه کُلفت همش به کارهای خونه برسم. تو گند زدی به زندگی من، دقیقاً همین کار رو کردی. درست نیست این رو بگم؛ ولی بعضی وقت ها دلم می خواست هیچ وقت به دنیا نمی اومدی!»

توماس لبخندی زد و صدایی از خودش درآورد که انگار حسابی از او تعریف کرده بودم. من که از حرفم خجالت زده شده بودم، دستم را جلوی دهانم گرفتم و دعا کردم مامان صدایم را نشنیده باشد. خدا را شکر مامان داخل کلبه، پشت دستگاه بافندگی اش آواز می خواند و داشت پتو می بافت تا وقتی زمستان سر رسید، توماس را گرم نگه دارد. به توماس نگاه می کردم که با انگشت های پایش ور می رفت و با دهان بسته با خودش می خندید. حقیقتش را بگویم، او بچه ی نازی بود. اگر بگویم نبود، دروغ گفته ام. هرگز سرو صدا و گریه نمی کرد، هرچه به او می دادی، می خورد و کل شب را با

خیال راحت می خوابید.

و با اینکه هیچ کس دیگری این را نمی گفت، زیبا بود. مهمان ها که می آمدند، کنار گهواره اش خم می شدند و با اخم و تخم سری تکان می دادند.

و بعد می گفتند: «چقدر حیف که این فسقلی این قدر زشت و ضعیفه!»
«اوه آره، طفلی مریضه! یه سال هم عمر نمی کنه!»
«چقدر هم بداخلاقه!»

«هیچ خیری از این بچه نمی رسه.»

«اگه یه ماهی می گرفتم که نصف این بچه زشت بود، دوباره پرتش می کردم توی آب.»

طوری شده بود که انگار هر مهمانی از راه می رسید، حرفی بدتر از قبل درباره ی توماس می زد.

و تمام مدت هم، مامان و بابا و من لبخند می زدیم و با تکان دادن سر، حرفشان را تأیید می کردیم؛ چون همه، حتی کم سن و سال ترین ما هم می دانستیم تعریف از یک بچه، بدشانسی می آورد. از روزی که برادرم به دنیا آمده بود، به من هشدار داده بودند که چیزی درباره ی موهای فرفری قشنگش یا چشم های آبی و چال گونه اش نگویم. نباید ناز بودنش را به رخ می کشیدم یا به هر شکلی تحسینش می کردم. ما و محلی های این اطراف، همه از خوش خواهی می ترسیدیم. با اینکه سال ها می شد کسی آن ها را توی دهمان ندیده بود، احتمال داشت خیلی دور یا درست بیرون در کلبه باشند. آن ها موجوداتی موزی و حقه باز بودند و هیچ اهمیت نمی دادند که چنین اسمی رویشان گذاشته بودیم. آن ها هر چه بودند، خوش خو و مهربان نبودند؛ ولی کسی جرئت نداشت بلند بلند چنین حرفی بزند. اگر هم اسمشان را می آوردیم، می گفتیم چه عاقل، خوشگل، شجاع و با اصل و نسب هستند و در معامله غل و غش ندارند.

ولی واقعیتش این بود که اگر حرف بدی درباره ی آن ها به زبان می آوردیم، طویله ها و کلبه هایمان را آتش می زدند، گله هایمان را می دزدیدند، طاعون به جانمان می انداختند، زمین هایمان را با خار طلسم می کردند، اسب هایمان را فلج

می کردند و شیر گاوهايمان را می خشکاندند.
بدتر از همه، اگر خوش خواها از تولد نوزاد زیبایی مطلع می شدند، او را می ربودند و یکی از موجودات رنجور خودشان را به جایش می گذاشتند و آن بچه‌ی اشتباهی، مادر جدیدش را کاملاً بدبخت می کرد. مادری که بچه‌ی نازنینش را از دست داده بود و حالا بچه‌ی اشتباهی هم جیغ می کشید، گریه می کرد و گاز و نیشگون می گرفت و همه چیز را می شکست. آن مادر دیگر آسایش نداشت، مادر بیچاره دیگر خوشحال نبود.

و خب ما تمام تلاشمان را می کردیم تا از توماس محافظت کنیم. وقتی مامان به کارهای خانه می رسید، من حواسم به او بود و مامان و بابا هم شب‌ها مراقبش بودند. از ترس اینکه سروکله‌ی خوش خواها پیدا بشود، حتی یک بار هم از او تعریف نمی کردیم.

جاسوس‌هایشان همه جا بودند. خرگوش‌های گوش دراز، داخل پرچین‌ها فال گوش می ایستادند و کلاغ‌های تیزبین از بالای دودکش‌ها همه چیز را می پاییدند. وزغ‌های داخل برکه‌ها، ماهی‌های رودخانه‌ها، روباه‌هایی که دزدکی و یواشکی نزدیک خانه می آمدند و هر موجود دیگری، ممکن بود برایشان خبر ببرد.

بیلچه‌ام را در گل فرو بردم و بوته‌ی خار سرتق را بیرون کشیدم. نباید آن طور عصبانی با توماس حرف می زدم. بچه‌تر از آن بود که حرفم را بفهمد؛ ولی حتماً متوجه لحن خشم‌آلودم شده بود.

کلاغی قارقار کرد، سرم را بالا گرفتم و دیدم که بالی زد و آمد روی درختی بالای سرم نشست. بال‌های سیاهش را به هم زد و از آن بالا به من خیره شد. چشم‌های سیاهش برق زد. همان طور که زل زده بود به من، دوباره قارقار کرد. صدایش طوری بود که انگار داشت به من می خندید.

من که ناگهان نگران شده بودم، نگاهی به توماس انداختم. تازه یاد گرفته بود که درست بنشیند و نگاهم می کرد تا مطمئن شود به این، دقت کرده باشم. زنجیر کوچکی که همیشه دور گردنش داشت، روی چمن افتاده بود. قاب نقره‌ای‌اش زیر نور آفتاب برق می زد.
بیلچه را رها کردم و دویدم تا گردنبند را بردارم. «ننه هجپات»^(۱) پیر این رو بهت داده توماس! نباید اون رو دربیاری.

بهتره هرچی اون جادو گریپیر می که گوش کنی و گرنه تو رو به جای شامش می خوره.»

توماس خندید و دست زد؛ آخر او از جادو و جنبل چه می فهمید؟! سعی کردم گردنبند را دور گردنش بیندازم؛ ولی زنجیرش را گرفت و به سمت من برگرداند تا آن را بگیرم. بازی جدیدش این بود که با دست هایش چیزی به دیگران بدهد. بیشتر ماها از جمله خودم، هرچه را توماس به ما می داد، به او برمی گردانیدیم؛ ولی متیو (۲)، از بچه های پایین جاده، گاو چوبی ای را که بابا برای توماس تراشیده بود، برداشته و دررفته بود. من هم به خانه شان رفته و از او خواسته بودم که آن را پس بدهد. متیو نالان و ناراحت گفته بود: «بچه، خودش این رو به من داد.» از بخت خوب توماس و از بدشانسی متیو، مادرش گاو چوبی را قاپید و به من برگرداند و حسابی متیو را تنبیه کرد.

زنجیر را از توماس گرفتم و لبخند زدم. بدون فکر کردن، گفتم: «اوه، توماس! تو خیلی نازی! چطور تونستم از دستت عصبانی بشم؟ تو بهترین و خوشگل ترین بچه ی دنیایی!»

وقتی دوباره سعی کردم زنجیر را به گردنش بیندازم، توماس خندید و سرش را کشید.

گردنبند را نگه داشتم؛ ولی به جای آنکه سعی کنم دوباره به گردنش بیندازم، همان جا روی علف ها نشستم و با علاقه نگاهی به آن انداختم. گردنبند نقره ای، خیلی با ظرافت ساخته شده بود. دور قاب قلبی شکلش، پیچک و گل طراحی کرده بودند. آهی کشیدم. خیلی زیباتر از آن بود که در گردن یک بچه، حیف بشود.

حقیقتش از روزی که ننه هجپات گردنبند را دور گردن برادرم انداخته بود، دلم این قاب را می خواست. او به مادرم گفته بود: «خواست جمع باشه این همیشه گردن توماس بمونه. هیچ وقت اون رو درنیارین. موقع غذا خوردن و خواب هم باید دور گردنش باشه؛ حتی وقتی حمومش هم می کنین، خواستون باشه گردنبند سر جاش باشه. این گردنبند نمی ذاره اتفاق بدی براش بیفته.»

ننه دست استخوانی اش را روی سر توماس گذاشته و حرفش را ادامه داده بود: «امیدوارم خوش خواها توی جنگل، جای دیگه ای

رو برای خوشحالی پیدا کنن و از خیر این بچه‌ی زشت بیچاره بگذرن.»
من دور از چشم ننه داشتم او را می‌پاییدم، نه تکان می‌خوردم و نه حرفی می‌زد. می‌ترسیدم نگاهش کنم؛ اما مانند کاکاتریسی (۳) شیطانی، نگاهم را به خودش جلب می‌کرد. موهای سفیدش پریشان و شانه‌نخورده بود. لای موهای درهم‌وبرهمش تکه‌های چوب و برگ دیده می‌شد. ناخن‌های دراز و زردش مثل چنگال یک شاهین تیز بود و چشم‌هایش طوری در حدقه فرو رفته بود که نمی‌توانستم رنگش را تشخیص بدهم.

بعضی‌ها می‌گفتند پیرزن دعانویس است و بقیه اعتقاد داشتند جادوگر است؛ ولی همه قبول داشتند که او از طلسم و جادو سر درمی‌آورد و نیمه‌شب‌ها توی میرک‌وود (۴) قدم می‌زند. همه می‌دانستند که نباید عصبانی‌اش کنند.

یک‌دفعه ننه رویش را به سمت من برگرداند. «چرا اونجا اون‌طور اخم کردی دختر؟ چشم‌های موذی‌ت رو می‌بینم و تپش قلب حسودت رو می‌شنوم. گردنبند مال برادرت، تو لازمت نمی‌شه.»
طوری با من حرف می‌زد که انگار من دختری شرور و شیطان بودم؛ خواهر بدجنسی که نمی‌شد به او اعتماد کرد. با اینکه کارش بی‌ادبانه بود، سرم را برگرداندم و نگاهم را به زمین دوختم و اخم کردم. ننه چطور حدس زده بود که دلم آن گردنبند را می‌خواهد؟ جای گردنبند دور گردن من بود، نه برادرم.

بعد از اینکه ننه رفت، مادرم گفت: «آبروم رو بردی مولی (۵)؛ بهت یاد دادم که وقتی ننه هجپات رو می‌بینی، لبخند بزنی و مؤدب باشی؛ ولی انگار نه انگار. حالا چه فکری درباره‌ت می‌کنه؟»
«برام مهم نیست چه فکری می‌کنه! نشنیدی به من چی گفت؟ خیلی بی‌ادب و بدجنسه.»

مامان نگاهم کرد. «نه، تو بی‌ادب و بدجنس بودی. امیدوارم از تو کینه به دل نگرفته باشه.»

«برام مهم نیست اگر هم این‌طوری شده باشه. من از اون نمی‌ترسم.»
اگر مامان هم قدرت ننه را داشت، می‌فهمید که من درواقع خیلی هم از آن پیرزن می‌ترسیدم. خیلی خوب می‌دانستم

باید مؤدب باشم؛ ولی گاهی اختیار زبانم را نداشتم. چیزی را که به ذهنم رسیده بود، گفته و به عواقبش فکر نکرده بودم؛ دیگر کار از کار گذشته بود.

حالا خیلی دورتر از چشم‌های فضول ننه، گردنبند را در دستم گرفته بودم و می‌دیدم که زیر نور آفتاب، برق می‌زد. از توماس پرسیدم: «می‌خوای این رو بندازم گردنم، نه؟ برای همین اون رو به من دادی.» لبخندی زد که نیشش تا بناگوش باز شد و دندان‌های تازه‌اش را دیدم که داشت از داخل لثه‌ی صورتی‌اش بیرون می‌زد. قطعاً اگر گردنبند را چند دقیقه‌ای به گردنم می‌انداختم، آسیبی به توماس نمی‌رسید. قفل زنجیرش را با دقت باز کردم و آن را دور گردنم بستم. چقدر خوشگل بود.

باید گردنبند را به توماس برمی‌گرداندم؛ ولی آن را زیر لباسم انداختم. قابش به پوستم خورد و حس خوبی به من دست داد. با خودم فکر کردم بگذارم مدتی در گردنم بماند. من که کنارش بودم، پس چه اتفاقی می‌خواست برایش بیفتد؟

انگار از وقتی رویم را برگردانده بودم، ده دوازده بوته‌ی خار تازه سر درآورده بود. ساقه‌های خاردارشان دستم را می‌خراشید و ریشه‌هایشان سخت داخل خاک گیر کرده بود. به‌زور کشیدم و کشیدم تا اینکه از بس خم ماندم، کمرم درد گرفت. اگر همان‌طور به کندن علف‌های هرز ادامه می‌دادم، قبل از بزرگ شدن، مثل پیرزن‌ها می‌شدم، با لباس‌های کهنه و پاره‌پاره لنگ‌لنگان راه می‌رفتم و درست مثل ننه هجپات، خُل می‌شدم.

همان‌طور که سرگرم کارم بودم، ابر بزرگی جلوی خورشید را گرفت و باغ را در سایه فرو برد. همان موقع، نسیم آرام شد و سکوت عجیبی همه‌جا را فراگرفت. صدای خش‌خش هیچ برگ‌ی نیامد. قَدْ قَدْ مرغ‌ها قطع شد و داخل لانه‌شان ناپدید شدند. آواز هیچ پرنده‌ای نمی‌آمد. خبری از وزوز هیچ زنبوری روی شبدرها نبود و رنگ گل‌ها، چمن، درخت‌ها و آسمان، آرام‌آرام خاکستری شد. من که نگران شده بودم، از جایم بلند شدم تا به توماس سری بزنم. ناگهان دنیا دور سرم چرخید. رنگ‌ها محو و درهم شد.

همه چیز را دوتا می دیدم. آسمان زیر من بود و چمن بالای سرم.
سرگیجه ام بیشتر از آن بود که بتوانم بایستم. خوردم زمین و خنده های
یک کلاغ، آخرین صدایی بود که به گوشم خورد.

چشم‌هایم را که باز کردم، متوجه شدم طاق‌باز در باغ دراز کشیده‌ام. آرام بلند شدم و ایستادم. سرم از گرما کمی گیج می‌رفت و پاهایم طوری سست شده بود که انگار تا بالای تپه‌ی کت‌تیل (۶) دویده و از سمت دیگرش پایین آمده بودم.

ابر رفته بود و آفتاب می‌درخشید. مرغ‌ها به زمین نوک می‌زدند. آواز یک سینه‌سرخ از روی دیرک حصارِی به گوش می‌رسید. زنبورها وزوز می‌کردند. نسیم خنکی از میان برگ‌ها می‌وزید. کلاغ از روی آن شاخه پریده و رفته بود.

برادرم همان‌طور که رهایش کرده بودم، روی لحافش خواب خواب بود. خم شدم و کف پایش را قلقلک دادم تا بیدارش کنم؛ ولی به جای آنکه بخندد و دست‌هایش را باز کند تا بغلش کنم، زد زیر گریه. صورتش سرخ و زشت شد. جیغ‌هایش بیشتر شبیه یک گربه بود تا بچه. تا خواستم بلندش کنم، شروع کرد به زدن و لگد پراندن. قاب گردنبند را از زیر لباسم بیرون کشیدم و به او دادم؛ ولی تا به آن دست زد، دوباره جیغ کشید.

داد زدم: «توماس! توماس! منم... مولی. چت شده؟ چرا گریه می‌کنی؟» توماس توجه‌ی به من نکرد و به جیغ و داد و لگد پراندنش ادامه داد. خلاصه بعد از کلی کلنجار توانستم بچه‌ی سمج را که مدام وول می‌خورد، بگیرم و با خودم ببرم. تا به کلبه برسیم، همین‌طور جیغ می‌کشید.

مادر سراسیمه به سمت ما دوید و گفت: «توماس چشمه؟ زنبور نیشش زده یا عنکبوت؟»

وقتی سعی کرد توماس را بغل کند، او همان‌طور که با من ناسازگاری می‌کرد، در دست‌های مامان هم بی‌قرار بود. چنان صدای ناهنجاری از خودش درمی‌آورد که انگار تصمیم نداشت به هیچ‌وجه آرام شود. مامان گفت: «عجله کن مولی! یه تشت آب خنک پر کن. بچه‌م داره

.

از گرما می سوزه.»

با پاهای سست و لرزان به سمت چاه دویدم و یک سطل آب پر کردم. مامان متوجه نشد که گردنبند به گردن توماس نیست. کافی بود کمی بگذرد و آرام تر بشود و وقتی کسی حواسش نبود، خودم گردنبند را دوباره دور گردنش می انداختم.

تشت را که از آب پر کردم، مامان لباس های توماس را درآورد و او را داخل آب فرو برد. این غافلگیری، یک لحظه ساکتش کرد. مامان بدنش را ورانداز کرد؛ ولی اثری از جای نیش یا گزیدگی پیدا نکرد. چیزی نگذشت که دوباره فریاد توماس بلند شد.

مامان پتویی نرم دور توماس پیچید و او را در بغلش تاب داد. هرکاری می کرد، آرام نمی شد که نمی شد؛ درواقع بلندتر هم جیغ می کشید. مامان داد زد: «مولی! برو دنبال ننه هچیات. بجنب!»

با ترس و وحشت زیاد به طرف جاده دویدم. از تپه ی کت تیل بالا رفتم و از سمت دیگرش پایین آمدم. پشت سرم توماس بود که شاید تا الان دیگر تلف شده بود و روبه رو ننه هچیات. فقط به عشق توماس بود که حاضر بودم تا کلبه اش بروم و در بزنم.

صدای پیرزن به اندازه ی خنده ی آن کلاغ، خشن و بی رحم بود. «چی می خوای دختر؟ نمی شه یه لحظه، بدون اینکه یه بچه ی احمق بکوبه به این در، آسایش داشته باشم؟»

من نفس نفس زنان گفتم: «تورو خدا ننه! به خاطر توماس اومدم. مثل یه بنشی (۷) داره جیغ می کشه و به مامان یا من اجازه نمی ده به اون دست بزنیم. مامان من رو فرستاد دنبالتون. می شه خواهش کنم همراهم بیاین؟ اون فقط یه بچه ی کوچکه.»

«چیزی نیست. نهایتش نیش زنبور یا عنکبوته.»

خواست در را ببندد، اما من داد زدم: «مامان نگاهش کرده، هیچی روی بدنش نیست. توماس هیچ وقت گریه نمی کنه، حرف نداره این بچه...» «اوه، خجالت بکش دختر! دهنه رو ببند. معلوم نیست کی فال گوش ایستاده باشه، معلومه؟» ننه هچیات اخم کرد؛ ولی لنگ لنگان به داخل کلبه برگشت تا کیسه ی داروهایش را بردارد.



داخل کلبه، یک میز قدیمی و صندلی پایه بلند دیدم. خوشه خوشه گیاه خشک شده از طاق‌ها آویزان بود. بقیه‌ی کلبه را طوری سایه گرفته بود که بعضی گوشه‌هایش زیادی سیاه بود.

ننه، خیلی آرام و پاورچین، مثل موشی که در اتاقی پر از گربه باشد، پایش را بیرون گذاشت. با اخم زیر لب چیزی می‌گفت. بازویم را نیشگون گرفت. «دنبالم بیا، دنبالم بیا دختر سم کلاورال (۸)! فقط اون چیزی رو توی کلبه‌م می‌تونی ببینی که من بخوام ببینی.»

پشت سرش دویدم تا به قدم‌های بلند و سریعش برسم. با اینکه یک کلمه هم نگفتم، ننه همین‌طور زیر لب غرغر می‌کرد. معلوم بود از من خوشش نمی‌آید؛ ولی خب که چه؟ آمده بودم تا از او برای توماس کمک بخواهم. توماس که مداوا می‌شد، دیگر هرگز به کلبه‌اش نمی‌رفت. هر اتفاقی که در آن کلبه می‌افتاد، من یکی که علاقه‌ای نداشتم بدانم.

هنوز کلی مانده بود به دروازه‌ی خانه برسیم که جیغ و داد توماس به گوشمان رسید. من گفتم: «انگار شده همون توماس الکی. منظورم اینه که هی الکی می‌گفتیم چقدر بچه‌ی بد و زشت و... تا اون‌ها نیان...» ننه رویش را به سمت من برگرداند. صورتش از عصبانیت درهم رفت. «هیس! دیگه صدات درنیاد دخترا!»

با دست جلوی دهانم را گرفتم تا دیگر حرف بدی نزنم. دنبال پیرزن تا کلبه‌مان رفتم.

ننه، مامان را کنار زد و پیش توماس خم شد. نوک انگشتش را به طرفش برد و معاینه‌اش کرد. نگاهش کرد و حتی بو کشید. خلاصه، دوباره کمرش را راست کرد و به چشم‌های مامان زل زد. «باید قوی باشی و تحمل اون چیزی رو که می‌خوام بهت بگم، داشته باشی اگنس کلاورال (۹)!»

مامان به خودش لرزید و به نفس نفس افتاد و بعد نالید: «تب مغزی گرفته. توماسمون قبل از صبح می‌میره.»

ننه دست مامان را کشید و سفت فشارش داد و گفت: «این تب مغزی نیست؛ اما خیلی بدتره. این بچه، توماس نیست؛ اون‌ها اومدن سراغ بچه‌ت و مال خودشون رو به جاش گذاشتن.»



مامان داد زد: «نه، نگاه کن، معلومه که توماس خودمونه. فکر می کنی بچه‌ی خودم رو هم نمی شناسم؟»
ننه جلوی چشم‌های من و مامان دستی تکان داد. «دوباره نگاه کن اگنس کلاورال و به من بگو توی این گهواره چی می بینی.»
من و مامان به گهواره خیره شدیم. چیزی دراز، لاغر و استخوانی داخل آن دیدیم که صورتش مثل یک پیرمرد پراز چین و چروک و چشم‌هایش به زردی چشم‌های یک گربه بود. تکه موهایی ریزتر از دانه‌های استبرق (۱۰) روی سرش جوانه زده بود. با عصبانیت به ما خیره شده بود، با پاهای استخوانی‌اش لگد می‌پراند و مثل یک موجود وحشی زوزه می‌کشید.

تابه حال در عمرم چنین موجود زشتی ندیده بودم.
مامان جیغ کشید. «نه، باورم نمی شه. اوه، ننه! بگو که درست نمی بینم.»

دلم می‌خواست دست مامان را بگیرم و دلداری‌اش بدهم؛ ولی از خجالت عقب آمدم. تقصیر من بود. چیزی به زبان آورده بودم که نباید می‌گفتم. گردن‌بندش را برداشته و به گردن خودم انداخته بودم. اگر مامان می‌فهمید چه کار کرده‌ام، هرگز من را نمی‌بخشید. دستم را روی سینه‌ام فشار دادم تا برآمدگی قاب گردن‌بند را زیر لباسم بپوشانم.
مامان با نگاهی پراز ترس و خشم، به سمت ننه برگشت و داد زد: «این جونور رو از خونه ببر بیرون. حق نداره گهواره‌ی توماس رو کثیف کنه.»
ننه دست مامان را گرفت و مجبورش کرد به آن موجود نگاه کند.
«اگنس کلاورال! می‌دونم چیزی که از تو می‌خوام سخته؛ ولی باید اون رو نگه داری. با این بچه‌ی اشتباهی (۱۱) مهربون باش. بهش شیر بده، براش آواز بخون، طوری تو بغلت تابش بده که انگار توماس عزیز خودته.»

مامان پرسید: «دیوونه شدی؟ از این جونور پرستاری کنم؟ نمی‌تونم، نمی‌کنم. اگه نمی‌خوای اون رو ببری بیرون، خودم امشب می‌برم سر دوراهی جاده و همون جا ولش می‌کنم. دلشون خواست بیان دنبالش یا نیان. من بچه‌ی خودم رو می‌خوام، نه این هیولا رو.»

ننه، بازوی مامان را محکم تر فشار داد. «ساکت باش و گوش کن! اگه با این بچه خوب رفتار کنی، اون ها هم در عوض با توماس خوب رفتار می کنن؛ ولی اگه باهاش بد باشی، مطمئن باش زندگی بچه ت با اون ها پر از نکبت و بدبختی می شه.»

«اگه با این جونور بدر رفتاری کنم، اون ها هم توماسم رو اذیت می کنن؟» «ذاتشون اینه. اول خودشون و بچه هاشون براشون مهم هستن... حتی اون بچه هایی رو که دیگه نمی خوان. ما و بچه هامون براشون کمترین اهمیت رو داریم.» ننه لحظه ای مکث کرد. «اگه یه بچه ی اشتباهی با شیر آدمیزاد قوی و سالم رشد کنه، ممکنه اون ها بیان ببرنش و بچه ی خودت رو برگردونن. البته بهت بگم، این کم اتفاق می افته و از این بابت نمی تونم قولی بهت بدم. احتمال داره که توماس رو پس بگیری... ولی فقط به این شرط که راضی شون کنی.»

مامان که همان طور زل زده بود، نگاهش را به سمت گهواره برگرداند. اشک از چشم هایش جاری شد و به آن بچه گفت: «این کار رو برای تو نمی کنم، برای بچه ی خودم توماس می کنم که از من دزدیدنش.» همان طور که اشک می ریخت، بچه را بلند کرد و نزدیک سینه اش آورد و لباسش را باز کرد. بچه بلافاصله شروع کرد به مکیدن. فقط صدای شیر خوردن بلند و پرولع بچه بود که شنیده می شد؛ درست مثل یک بچه خوک، ولی خیلی زشت تر از آن.

ننه هجپات من را تا دم در برد و گفت: «بذار مادرت باهاش تنها باشه. اگه قراره از اون موجود نگهداری کنه، باید آسایش و آرامش داشته باشه.»

باهم تا نزدیک یک میز سنگی در باغ رفتیم. کنارم نشست. لحاف توماس، خالی و چین خورده روی چمن افتاده بود و خاطره ی غم انگیز برادر کوچکم را زنده می کرد.

«زیر سر تو بود، نه؟ چیزی از دهنش در رفت که نباید می گفتی.» ننه هجپات بازوهایم را محکم فشار داد و مجبورم کرد نگاهش کنم. «راستش رو بگو... دروغ بگی می فهمم دختره ی شوم!»
من که از شدت ترس و احساس گناه، به خودم می لرزیدم، جرئت

•

نکردم اعتراف کنم. سعی کردم دربروم؛ ولی ناخن‌های پیرزن در پوستم فرو رفت و ناله‌ام درآمد.

ننه بدجوری تکانم داد، سرم طوری تاب خورد که انگار پیرزن می‌خواست مغزم را هم بزند. «با توام! جوابم رو بده دختره‌ی بی‌احتیاط احمق! از توماس تعریف کردی، نه؟ بهش نازیدی و توجهشون رو جلب کردی!»

داد زد: «من نمی‌خواستم بلندبلند بگم. قرار بود حرف‌هام فقط توی ذهنت بمونه؛ ولی...»

پیرزن دوباره تکانم داد. «از اون روزی که با گردنبند اومدم و مثل ماریه گوشه‌چنبه زده بودی و قايم شده بودی، می‌دونستم. تو به برادرت حسودی می‌کردی. دلت می‌خواست که بیان و اون رو ببرن.» سعی کردم خودم را از چنگش خلاص کنم. «نه، نه. من عاشق توماسم.»

ننه هجپات صورتش را طوری به صورتم چسباند که دماغش به دماغم خورد. خشم در چشم‌هایش موج می‌زد. «شرارت و بدجنسی رو توی وجودت می‌بینم.»

سرم را از صورت ننه برگرداندم. بله، به توماس حسادت کرده بودم؛ ولی نه آن قدر که بخوام خوش‌خواها بیایند و او را بدزدند. نه، معلوم بود که چنین چیزی نمی‌خواستم. من از این طور خواهرها نبودم.

کاش می‌شد پیرزن برود پی کارش. تحمل بوی خاک و دود بدن و شنلش را نداشتم؛ شنل زبر زمخت و کهنه‌اش که پوستم را می‌خراشید. خس خس نفسس آزاردهنده بود و دهانش بوی معجونی از گیاهان مختلف و چاشنی‌ها و غذای مانده می‌داد. دوباره سعی کردم خودم را نجات بدهم؛ ولی او همان طور محکم بازویم را گرفته بود.

یک دفعه قاب گردنبند را از زیر لباسم بیرون آورد، باز کرد و بعد آن را جلوی صورتم گرفت. «پس تو اون رو برداشتی. بگو پس چرا از بچه محافظت نکرده.»

زدم زیر گریه. «توماس خودش اون رو به من داد... خواست دست من باشه. فقط یه چند دقیقه. من هم می‌خواستم برگردونم، ولی،

ولی...» حق با پیرزن بود. واقعاً خواهر بدی بودم؛ یک خواهر وحشتناک، بدترین خواهری که یک برادر کوچک می‌توانست داشته باشد. «من دلم نمی‌خواست اون رو ببرن، دلم نمی‌خواست!»

به من نزدیک‌تر شد و در گوشم زمزمه کرد. «این برادر جدیدت رو چقدر دوست داری؟ همین رو می‌خواستی؟»

ننه هجپات بدون آنکه منتظر جوابم بماند، گردن‌بند را به طرفم پرت کرد و سریع به سمت دروازه رفت.

من که از عصبانیت می‌لرزیدم پشت سرش داد زدم. «حق نداری بگی اون هیولا برادرمه!»

ننه هجپات سرش را برگرداند. «بهتره یاد بگیری حواست به زبونت باشه وگرنه تا ابد گرفتارت می‌کنه.»

پیرزن، شل پاره‌پوره‌اش را چرخاند و با قدم‌های تند از دروازه گذشت و از نظرم ناپدید شد.

من که نمی‌دانستم دیگر چه کار باید بکنم، زنجیر را دور گردنم بستم و قاب گردن‌بند را دوباره زیر لباسم پنهان کردم. دیگر تماسش با پوستم حس خوبی نمی‌داد؛ ولی نمی‌خواستم کس دیگری هم بداند که گردن‌بند پیش من است.

چند دقیقه‌ی بعد، بابا که کار آن روزش در مزرعه تمام شده بود، سوت زنان از پایین جاده پیدایش شد. من معمولاً هر وقت او را می‌دیدم، به سمتش می‌دویدم. وقتی بچه بودم، من را بلند می‌کرد و روی شانه‌هایش می‌گذاشت و تا خانه می‌برد. یادم می‌آید روی دوشش احساس می‌کردم چقدر قدم بلند شده. می‌توانستم تمام مزرعه‌های سبز اطراف میرک‌وود را ببینم که مثل سایه‌ای تاریک زیر پای کوه پهن شده بودند.

او می‌خندید و می‌گفت: «خوبه ببرمت میرک‌وود و همون جا با خوش‌خواها تنهات بذارم؟»

من که از جنگل تاریک و اسرارآمیز می‌ترسیدم، خودم را به او می‌چسباندم و می‌گفتم: «نه بابایی، نه!» تا به حال آنجا نرفته بودم و هرگز هم نمی‌خواستم بروم.

این بار برای دیدن پدر به سمتش ندویدم. روی میز نشستم و ترسیدم وقتی آن بچه‌ی اشتباهی را در گهواره‌ای ببیند که

برای توماس ساخته، چه می گوید.

بابا جلوی من ایستاد. «چی شده مولی؟ چی شده که تنهایی اینجا نشسته‌ای و یک کلمه هم احوالپرسی نمی کنی؟»

جیغ گوش خراشی از داخل کلبه، من را از جواب دادن نجات داد.

بابا گفت: «این که داره مثل یه گربه‌ی گرسنه دادویداد می کنه، نمی تونه توماس ما باشه.»

طوری نگاهم کرد که انگار منتظر جواب بود. آهسته گفتم: «حق با توئه بابا! این توماس ما نیست.»

صدایم آهسته‌تر از آن بود که بابا بشنود. با حالتی متعجب و گیج رفت داخل کلبه و من هم دنبالش رفتم.

بچه را با دست‌هایش بالا آورد و نگاهی به مامان انداخت. «توماسمون چشه؟ یه کم مریض به نظر می رسه.»

مامان زد زیر گریه. برگشتم تا به بابا توضیح بدهم، ولی قبل از اینکه دهانم را باز کنم، بابا پرسید: «ننه هجپات اون رو دیده اگنس؟ از اون چیزی که اول فکر می کردم هم وضعش بدتره.»

مامان حق‌حق کنان گفت: «آره، آره، اومد اینجا و رفت. کاری از دستش برنمی‌آد.»

بابا بچه را نزدیک‌تر گرفت و آرام شروع کرد به تاب دادنش. «اگه از دست ننه کاری برنمی‌آد، پس وضع خرابه. اصلاً نترس توماس! دوباره خوبت می کنیم. دعانویس‌های دیگه‌ای هم هستن که به اندازه‌ی ننه هجپات یا بیشتر از اون بدونن.»

مامان داد زد: «سم! کوری مگه؟ اینکه تو بغلته توماس نیست!»

بابا لبخندی به بچه زد که با چشم‌های گشادش به او زل زده بود و گفت: «مسخره‌بازی درنیار. اگه توماس نیست، پس کیه؟» طوری خندید که انگار مامان شوخی کرده.

بچه را از دست بابا قاپیدم و جلوی صورتش نگه داشتم و جیغ زدم: «نگاهش کن! نمی تونی ببینی این توماس نیست؟»

بچه جیغ‌زنان پیچ‌وتابی به بدنش داد. تقلا می کرد تا فرار کند؛ ولی من محکم او را نگه داشتم. «اون‌ها امروز توماس رو بردن و به جاش این رو گذاشتن.»

بابا هنوز واقعیت را نمی فهمید. «اون‌ها؟»

مامان گفت: «اون‌ها. خودت خوب می‌دونی منظور مولی چیه، سم! درست به بچه نگاه کن.»

بابا به موجودی که میان دست‌هایم جیغ می‌کشید، زل زد. حالا که فهمیده بود، در صورتش نگرانی و وحشت موج می‌زد. زیر لب گفت: «امکان نداره. ما که خیلی مراقب بودیم اگنس! یه کلمه هم نگفتیم که حواسشون رو متوجه اینجا کنیم.»

من که می‌ترسیدم بابا آن موجود را به طرف دیوار پرت کند، بچه‌ی عجیب و غریب را از دستش کشیدم. داد زدم تا صدایم وسط ناله‌ها به گوش برسد. «اون‌ها با بچه‌ی مریضشون سر رسیدن و توماس ما رو با خودشون بردن.»

بابا ناله‌ای کرد و از من دور شد. «ما نمی‌تونیم موجود شیطانی اون‌ها رو نگه داریم.»

مامان گفت: «مجبوریم. ننه هجپات می‌گه اگه باهاش خوب رفتار کنیم، اون‌ها هم توماس رو اذیت نمی‌کنن. اگه بچه‌ی مریضشون قوی و سالم بشه، بعضی وقت‌ها اون‌ی رو که بردن، برمی‌گردونن و بچه‌شون رو دوباره با خودشون می‌برن.»

بابا گفت: «اون‌ها دیگه هیچ وقت توماسمون رو بر نمی‌گردونن. همین امشب این جونوری رو که دور انداختن، می‌برم سر دوراهی و همون جا می‌ذارم، می‌خوان ببرنش می‌خوان نبرن.»

مامان بچه‌ی جیغ جیغو را از من گرفت. «ننه، همون کاری رو می‌کنیم که ننه هجپات می‌گه. به خاطر توماس هم که شده... باید این کار رو بکنیم سم!»

بابا به مامان نگاه می‌کرد. مامان لباسش را باز کرد و بچه را نزدیک سینه‌اش آورد. بابا گفت: «نمی‌تونم حتی یه لحظه هم این صحنه رو ببینم.» بابا دیگر حرفی نزد و به سرعت از کلبه بیرون رفت.

مامان دنبالش دوید و داد زد: «کجا داری می‌ری سم؟»

«مهمون خونه. اونجا دیگه مدام صدای جیغ این نرنق نقو رو نمی‌شنوم.»

مامان داد زد: «کی برمی‌گردی خونه؟»

بابا در را باز کرد. کم مانده بود از کلبه فرار کند. «تا

وقتی این چیز رو نبری سر دوراهی، برنمی گردم. تا از اینجا نره، زیر این
سقف نمی خوابم.»
دست هایم را دور مامان حلقه کردم و سرم را به پهلویش چسباندم. بچه
بالای سرم لگد می پراند و دست و پا می زد و طوری شیر مامان را می مکید
که انگار داشت از گرسنگی می مرد.
همان طور که حرف می زدم، دلم شکست. «بابا برمی گرده. برمی گرده.
می دونم که برمی گرده.»
مامان کنارم زد. «بذار به حال خودم باشم مولی! همین رو کم دارم که تو
هم خودت رو به من بچسبونی.»
دیگر خبری از صورت روشن و خندان مامان نبود. چال گونه هایش رفته
و لبخندش پژمرده شده بود. صورت خسته و غمگین مامان طوری بود
که انگار خودش هم یکی از آن موجودات شده.

آن شب دیروقت روی تختم در اتاق زیر شیروانی دراز کشیدم. آرزو
می کردم بابا قبل از اینکه خوابم ببرد، به خانه برگردد؛ ولی فقط صدای
نالها و جیغ های آن بچه می آمد و صدای مامانم که خسته و درمانده
سعی می کرد او را تاب بدهد تا خوابش ببرد. صدای پایی در جاده
نپیچید، صدای در نیامد و کسی اسم مامان را صدا نزد.
قاب گردن بند را زیر لباس خوابم حس می کردم. دیگر برای همیشه آن را
بر گردنم نگه می داشتم. نه به خاطر اینکه خیلی خوشگل بود، نه، نگهش
می داشتم تا یادم بماند چه کار کرده ام.

بابا آن روز صبح به خانه نیامد، فردا و پس فردایش هم نیامد. یک هفته گذشت و از او هیچ خبری نشد. بالاخره یکی از مردهای محل به مامان گفت که بابا به روستای دوردستی رفته و همان جا به کارگری در یک مزرعه مشغول است. خودش هم گفته بود که تا وقتی این بچه‌ی اشتباهی اینجا باشد، برنمی‌گردد.

با اینکه رفتن بابا تقصیر من بود، از اینکه من و مامان را تنها گذاشته بود، عصبانی بودم. حالا که خبری از حقوق بابا نبود، پول چندانی نداشتیم که بتوانیم آرد و شکر بخریم. مامان ضعیف‌تر از آن شده بود که بتواند به جز مراقبت از بچه کاری بکند؛ پس خودم غذا درست می‌کردم و حواسم بود او هم درست غذا بخورد؛ ولی انگار آن بچه داشت عصاره‌ی وجودش را می‌مکید.

شیر گاو را می‌دوشیدم، علف‌های هرز باغ را می‌کندم، کف خانه را می‌سابیدم، ظرف‌ها را برق می‌انداختم و آرزو می‌کردم که آن بچه مریض بشود و بمیرد. اگر جرئتش را داشتم، خودم وقتی مامان خواب بود، او را برمی‌داشتم و سر دوراهی می‌بردم.

بچه که چاق‌تر می‌شد، کمتر نق و نوق می‌کرد؛ ولی هنوز هم با بچه‌ی آدم خیلی فرق داشت. وقتی که عصبانی یا گرسنه می‌شد، گاز می‌گرفت و لگد می‌زد و موهای مامان را می‌کشید. مامان بدون توجه به رفتارش، با نرمی و ملایمت با او حرف می‌زد، او را در بغلش تاب می‌داد، به او شیر می‌داد و اسم «مهمان» روی او گذاشته بود. واقعیتش هم همین بود، مهمانمان بود و روزی پیش هم‌نوعان خودش برمی‌گشت و توماس هم پیش ما.

مهمان هرگز نه لبخند می‌زد و نه می‌خندید. صداهای معمول بچه‌های هم‌سن و سالش را در نمی‌آورد. مواقعی که گریه نمی‌کرد، در گهواره‌اش دراز می‌کشید و اخم می‌کرد. اغلب اوقات هم مثل گربه‌ها به چیزی خیره می‌شد که فقط خودش می‌توانست ببیند.

من دعا می‌کردم به خوش‌خواها نگاه کند. خدا خدا می‌کردم خوش‌خواها باشند که به کلبه‌ی ما می‌آیند و می‌روند تا

مطمئن بشوند مادرم به خوبی از بچه‌شان مراقبت می‌کند. حتماً وقتی او را این قدر سالم می‌دیدند، خوششان می‌آمد و به زودی با توماس برمی‌گشتند و او را با مهمان عوض می‌کردند. بابا برمی‌گشت، مامان خوب می‌شد و همه چیز مثل سابق.

یک سال، یک بهار، تابستان، پاییز و زمستان گذشت و خبری از خوش‌خواها نشد. مهمان از گهواره هم بزرگ‌تر شد؛ ولی نه روی پایش می‌ایستاد و نه راه می‌رفت. یک کلمه هم از دهانش در نمی‌آمد. با اینکه چند دندان زرد درآورده بود، فقط دلش شیر می‌خواست. یک روز صبح، مهمان را در بغلم گرفتم و جلوی دروازه‌ی باغ ایستادم. به دشت‌های سرسبز میرک‌وود اشاره کردم و گفتم: «هم‌نوع‌هات اونجان، ولی تو رو نمی‌خوان. هیچ کس تو رو نمی‌خواد، حتی مامان. من هم که معلومه، به هیچ وجه. تو یه موجود شرور بی‌روحي و دلم می‌خواد برای همیشه از دستت خلاص بشم.»

درست نبود با مهمان آن‌طور حرف بزنم؛ اما چه فرقی می‌کرد؟ هیچ چیزی حالی‌اش نمی‌شد. بیشتر به نظر می‌رسید حیوان باشد تا آدم... شاید یک توله‌سگ مونگرل (۱۲) ضعیف و ناقص‌الخلقه که از همان اول تولد باید غرق می‌شد.

چشم‌های زرد مهمان برق می‌زد؛ اما نمی‌توانستم حدس بزنم در پس نگاهش چه خبر است. به احتمال زیاد همان قدر که من از او متنفر بودم، او هم از من نفرت داشت.

سرش را چرخاند و به آن سوی دشت‌های میرک‌وود، به سایه‌ای آبی‌رنگ در دور دست زل زد و صداهاى ناخوشایند عجیبی از خودش درآورد.

من گفتم: «بین چه صداهایی درمی‌آری، تلق‌تلق، تلق‌تلق! همین صداها رو کلاً بلدی؟ واقعاً که یه جونوری!»

یک لحظه شدیداً دلم خواست خفه‌اش کنم و اگر مغزی داخل آن کله‌اش بود، بیرون بریزم. او را در آب‌شخور غرق کنم یا همان سر دوراهی رهاش کنم. ننه اشتباه می‌کرد. فرقی نمی‌کرد با آن بچه چطور رفتار می‌کردیم، خوش‌خواها دیگر توماس را به ما پس نمی‌دادند. صدای زنگوله‌های یک گاری، افکارم را به هم ریخت. به سمت

دروازه خم شدم و اسب دستفروش را دیدم که از جاده پایین می‌آمد. اسب با خودش گاری ای را می‌کشید که پر بود از خرت‌وپرت‌هایی که تا نمی‌دید، فکرش را هم نمی‌کردی یک روز لازمت بشود. قابلمه و ماهی‌تابه‌های براق، کلی توپ پارچه‌ی روشن، انواع کفش و چکمه و کلاه، انواع اره و چکش، ظرف‌های پراز میخ، گونی‌های شکر و چیزهایی کوچک‌تر مثل پر، دکمه، روبان‌های رنگی، قرقره‌های نخی، شانه و مهره‌های زیبایی که زیر نور آفتاب برق می‌زد.

دستفروش پشت اسب، بالای گاری نشسته بود و وقتی من را دید، برایم دست تکان داد. من را از وقتی بچه بودم، می‌شناخت و مامان و بابا را هم از خیلی قبل. اگر اسمش چیز دیگری به غیر از دستفروش بود، ما که خبر نداشتیم؛ اما ماهی یک بار یا همین حدود سروکله‌اش پیدا می‌شد. همه‌ی مردم ده و مزارع اطراف را می‌شناخت. همان کت آبی کهنه و همیشگی‌اش را پوشیده بود؛ دراز و رنگ‌ورورفته و پراز وصله‌هایی که هم‌رنگ کت نبود. روی سرش کلاه زرد بدقواره‌ای بود که یک پر کلاغ در نوار دورش گذاشته بود. دماغش به بزرگی و شکل هویج بود؛ ولی رنگش بیشتر از نارنجی به قرمز می‌زد و قشنگ از صورتش بیرون زده بود و ریش خاکستری پرپشت و سبیل آویزانی داشت که جلوی دهانش را گرفته بود.

پیرمرد، کنار دروازه‌ی ما مکثی کرد و به من لبخندی زد. «این هم مولی کلاورال خوشگل که روبان ابریشمی برای موهاش می‌خواد و شاید بدک نباشه مهره‌های سبز هم توی اون بندازه که هم‌رنگ چشم‌هاش بشه یا شاید هم یه دسته گل بخواد که به مامانش بده.»

مهمان در بغلم به سمت دستفروش خم شد و طوری شروع کرد به بو کشیدن که انگار از بوی او گیج شده بود. نمی‌دانستم از بو خوشش آمده یا نه، ولی تابه‌حال چیزی جز شیر، این‌طور نظرش را جلب نکرده بود. دستفروش خندید. «اوه، اوه، ولی عجب برادر ریزه‌میزه‌ی بی‌ریختی داری. یه طوری داره من رو بو می‌کنه که بیشتر می‌خوره توله‌سگ باشه تا بچه.»

توهین او باعث شد اخم‌هایم درهم برود. مگر دستفروش کور بود

و نمی دید که مهمان، نسبتی با من ندارد؟ «این برادر من نیست.»

«خب پس اگه برادرت نیست، کیه؟»

من که تمایلی نداشتم بگویم مهمان دقیقاً کیست، گفتم: «یه سری کولی اون رو توی باغ ما جا گذاشتن.»

دستفروش طوری به جلو خم شد و مهمان را ورنانداز کرد که یک لحظه احساس کردم او هم می خواهد مثل سگ ها بچه را بو کند. «ولی این شبیه بچه ی کولی ها نیست.»

دیگر داشتم از حرف های دستفروش کلافه می شدم. «شاید برای همین اون رو اینجا ول کردن. این قدر زشت و بدجنس و کثیفه که اون رو نمی خواستن. من هم نمی خوامش.»

مهمان که قبلاً هم نگاهش را به سمتم برگردانده بود، دوباره همین کار را کرد. پیرمرد گفت: «من که مطمئنم این بچه، برعکس تو، خیلی از تو خوشش می آد.»

«اون از هیچ کسی خوشش نمی آد. ببینم، اصلاً به شما چه مربوطه؟» این را گفتم و با عصبانیت به سمت کلبه رفتم و پشت سرم را هم نگاه نکردم. دستفروش پشت سرم داد زد: «پس یعنی روبان و مهره یا گل لازم نداری؟»

جوابم این بود که در را محکم پشت سرم ببندم. مهمان را توی گهواره ول کردم و به سمت پنجره دویدم تا دزدکی بیرون را ببینم. فقط پشت دستفروش را دیدم که داشت دور می شد. دلم می خواست برای خودم روبان و مهره بگیرم و برای مامان هم یک دسته گل، ولی دستفروش کلاً خیلی فضول بود، سرتاپایش، با آن پرتوی کلاه و چشم های موذی اش و خب، واقعیتش مامان هم پولی نداشت که برای این خرت و پرت ها دور بریزد.

ننه هجپات، آن بعدازظهر به ما سر زد. همان سرورودی کلبه بود که من در اتاق زیرشیروانی پنهان شدم. دلم نمی خواست او را ببینم یا او حرفی به من بزند؛ ولی می خواستم دزدکی بشنوم به مامان چه می گوید.

صاف، کف زمین دراز کشیدم و گوشم را به یکی از درزهایش چسباندم. ننه گفت: «یه کم دیگه اکسیر آوردم که جون بگیری. تا حالا

•

بهترت کرده اگنس؟»

مامان گفت: «تنها چیزی که بهترم می‌کنه اینه که دوباره توماس رو توی بغلم بگیرم.»

ننه زیر لب من منی کرد. مامان گفت: «می‌بینی چقدر بزرگ شده؟ خوب بهش نرسیدم؟ با اون مهربون نبودم؟»

ننه گفت: «از خوب هم خوب‌تر بودی و هیچی براش کم نداشتی.»
«پس به من بگو چرا نمی‌آن دنبالش؟ بهش شیر دادم و جون گرفته و خودم ضعیف شدم. دیگه خیلی کم گریه می‌کنه. شب به موقع می‌خوابه و صبح بیدار می‌شه.»

«ولی هنوز نه حرف می‌زنه، نه می‌تونه مثل بچه‌ای که بزرگ شده، راه بره و سر پا بایسته. وقتی بچه‌ت پیششون هست، چرا باید این یکی رو بخوان؟»

«ولی خودت گفتی اگه خوب به اون برسم...»

«من گفتم شاید، اگنس کلورال! شاید این یکی رو پس بگیرن و بچه‌ی خودت رو برگردونن.»

مهمان طوری بلند زد زیر گریه که گوشم را گرفتم.

مامان هیس کرد و گفت: «شاید؟ یه ساله که خودم رو وقف این موجود کردم، شوهرم و بنیه‌م رو از دست دادم، اون وقت بهم می‌گی شاید؟»
«من از اول اولش هم گفتم شاید و هنوز هم همین رو می‌گم. ما از کارهای خوش‌خوها سر در نمی‌آریم. امکان نداره بفهمیم. اون‌ها مثل ما نیستن.»

«اگه فقط این طوری می‌تونن دلداری م‌بدی، بهتره ولم کنی عذاب بکشم.»

بعد از سکوت کوتاهی، ننه گفت: «هرطور راحتی اگنس! من که واقعاً هرچی از دستم برمی‌آمده انجام دادم؛ اما بهت هشدار می‌دم که باز هم حواست به این بچه باشه. معلوم نیست چی بشه. هنوز امیدی هست.»
«از منتظر موندن و امیدوار بودن خسته شدم. برو بذار توی حال خودم باشم.»

«پس روز خوبی داشته باشی.» در بسته شد و مامان گریه‌اش گرفت.

من سر جای خودم ماندم. فکر کردم شاید دلش نخواهد گریه کردنش را ببینم. نور آفتاب بعد از ظهر از پنجره‌ی کوچک اتاق می‌تابید و همراه خودش بوی یونجه، آواز پرندگان و گرمای تابستان را می‌آورد. ذرات گردوغبار را تماشا می‌کردم که در نور می‌رقصیدند و به مامان فکر می‌کردم که آرزو داشت توماس برگردد. چه می‌شد اگر، اگر... اگر مهمان را با خودم برمی‌داشتم و می‌رفتم دنبال توماس؟ می‌شد خوش‌خوها را پیدا کنم و متقاعدشان کنم که مهمان را پس بگیرند و به جایش توماس را به من برگردانند؟ معلوم بود که دیده بودند مامان چقدر خوب از مهمان مراقبت می‌کند. امکان نداشت کمی رحم و مروت سرشان بشود؟

ولی خوش‌خوها را از کجا پیدا می‌کردم؟ ممکن بود آن طرف دریا یا دورتر باشند. از طرفی معلوم نبود، شاید پشت تپه‌ی روبه‌رو بودند. آن‌ها در قلمروی تاریک این سو و آن سو می‌رفتند و گاهی یک‌جا می‌ماندند و گاهی جایی دیگر. اهالی ده می‌گفتند خوش‌خوها دوست ندارند کسی پیدایشان کند؛ اما تا به حال کسی آن قدر شجاعت به خرج داده بود که دنبالشان برود؟

شاید در داستان‌های قدیمی، افرادی بودند که دنبالشان رفته باشند؛ اما در دنیای واقعی ما که این‌طور نبود. حداقل، دختری مثل من که قطعاً تاکنون جرئت نکرده بود.

واقعیتش، فکر تنهایی رفتن هم من را می‌ترساند. تا به حال هرگز دو کیلومتر هم دورتر از هکسام پایین (۱۳) نرفته بودم. میرک‌وود سمت دیگر ده بود که حتی ترس‌ترین پسرهای روستا هم جرئت رفتن به آنجا را نداشتند و آن سوی میرک‌وود، قلمروی تاریک قرار داشت. اگر من اشتباه نمی‌کردم، برادرم الان در بغل مامان بود و باباهم داشت در باغ، پیپش را می‌کشید. آن بچه‌ی اشتباهی هم... هر جا بود، دیگر اینجا نبود.

پس فرقی نمی‌کرد چقدر می‌ترسیدم، کار، کار خودم بود و باید درستش می‌کردم. من، مولی کلاورال، باید خودم تنهایی، برادر کوچکم را نجات می‌دادم.

به طبقه‌ی پایین رفتم. مامان را دیدم که داشت به مهمان شیر می‌داد. آن قدر غمگین و خسته بود که سرش را انحرافاً تا نگاهم کند؛ ولی بچه با آن چشم‌های زردش که مثل گربه‌ها همه چیز را می‌پایید، به من زل زد.

بدون صدا لب‌هایم را باز و بسته کردم و گفتم: «به زودی کارت تمومه جونور حال به هم‌زن!»

چشم‌هایش را بست و تمام حواسش رفت به سمت مامان و شیری که می‌نوشید.

گفتم: «مامان! من شام درست می‌کنم. چی دوست داری؟» باز هم من را درست ندید و سری تکان داد. «خیلی اشتها ندارم.» بعد از اینکه کمی نان و نصف کاسه سوپ خورد، رفت و سر جایش خوابید. بالاخره یک بار هم که شده، مهمان خوابش برده بود و از اینکه می‌دیدم مامان از این فرصت استفاده کرده و دارد استراحت می‌کند، خوشحال بودم.

بعد از شام، یک سطل آب از چاه پر کردم و ظرف‌ها را شستم. وقتی آشپزخانه، تمیز و مرتب شد، رفتم بیرون و کنار دروازه ایستادم. میرک‌وود، آن سوی دشت‌ها در سیاهی سایه‌ها به چشم می‌خورد. پرندگان روی پرچین‌ها جیک جیک می‌کردند و ساقه‌های بلند گل‌های انگشتانه‌ی (۱۴) بنفش به آرامی در باد تاب می‌خورد و هنوز صدای آخرین وزوزهای روزانه‌ی زنبورها می‌آمد. ماه تقریباً کامل و رنگ‌پریده در آسمان پدیدار شده بود. بوی علف خیس، هوا را مطبوع کرده بود. کارگرهای مزرعه، آن دورترها خسته و آهسته به خانه برمی‌گشتند و صداها و خنده‌هایشان مفهوم نبود. بابا هم باید با آن‌ها برمی‌گشت؛ ولی حالا دیگر خیلی دورتر در مزرعه‌های ناآشنای غریبه‌ها کار می‌کرد. اولین ستاره‌ی شب را که دیدم با دستانم محکم دروازه را گرفتم و آرزو کردم، خدایا! خواهش می‌کنم بگذار خوش‌خوها را پیدا کنم. خواهش می‌کنم کاری کن که مهمان را پس بگیرند و توماس را برگردانند. خواهش می‌کنم کمکم کن تا او را صحیح و سالم به خانه برگردانم. خواهش می‌کنم کاری کن بابا برگردد و

مامان بخندد و خوشحال باشد. خدایا! آه خدایا! هزار بار از تو خواهش می‌کنم، همه چیز را به شکل روز اولش برگردان.

صبح روز بعد، مامان مهمان را بیرون برد و زیر او همان لحاف توماس را گذاشت. مهمان یک بار هم که شده، بدون اینکه ورجه و ورجه کند، همان طور سر جایش ماند و ابرها را که شبیه گله‌های بی‌پایان بره‌های پشمالو در آسمان حرکت می‌کردند، تماشا کرد.

من که پشت بوته‌ای مخفی شده بودم، همان طور که علف‌های هرز را می‌کندم، دزدکی مهمان را می‌پاییدم. مطمئنم که نمی‌دانست نزدیکی‌هایش هستم. شاید اگر به اندازه‌ی کافی صبر می‌کردم، شاید فقط شاید، مهمان چیز غیرمنتظره‌ای از خودش نشان می‌داد. حتماً رازی را مخفی می‌کرد. شاید اصلاً می‌دانست خوش‌خوها کجا هستند. شاید آن‌ها با او صحبت می‌کردند و او هم با آن‌ها حرف می‌زد.

مگسی روی دماغم نشست. قبل از اینکه عطسه‌ام بگیرد، آن را پراندم. مورچه‌ها روی پایم رژه می‌رفتند و انگشت‌هایم را قلقلک می‌دادند. قطره‌های عرق از پشت گردنم سر می‌خورد و می‌ریخت. آفتاب داغ بود و هوا، هوای سنگین تابستان. زنبورها طوری دور گل‌های انگشتانه و زوز می‌کردند که انگار داشتند برایم لالایی می‌خواندند تا خوابم ببرد.

مهمان، آرام شروع کرد به نالیدن. خبری از جیغ و داد نبود، بلکه بیشتر به آوازی غمگین شباهت داشت که بالا و پایین می‌شد. نه کاملاً گریه بود و نه خیلی آهنگین. صدای آواز از باغ و دیوار عبور کرد، با نسیم و خش‌خش برگ‌های یک‌شد، به رودی که از میان صخره‌ها می‌گذشت، پیوست و با آواز پرنده‌ها و زوز زنبورها درهم آمیخت.

آواز، غمگین و زیبا بود. تابه‌حال شبیه آن را نشنیده بودم. از مهمان که به هیچ وجه.

آواز همان طور که ناگهانی شروع شده بود، یک‌دفعه هم تمام شد. مهمان سرش را به سمت جایی که مخفی شده بودم، برگرداند. چشم‌های زردش به من افتاد و روی من ثابت ماند. او حالا ساکت

و مودی، نگاهم می کرد؛ انگار داشت می گفت اگر جرئتش را دارم، نزدیک تر بروم.

روی پاهایم ایستادم و از بالای سرش به او خیره شدم. «این آواز رو از کجا یاد گرفتی؟»

همان طور خیره به من مانده بود. حالت صورتش تغییر نمی کرد. جوابی هم نمی داد و من هم چنین انتظاری از او نداشتم.

به سمتش خم شدم، طوری که صورتم فقط چند سانتی متر با صورتش فاصله داشت. «شاید باید از گربه پرسیم. نمی دونم وقتی این جوری نگاهم می کنی، دقیقاً داری چی می بینی. می دونی من وقتی بهت نگاه می کنم، چی می بینم؟»

صورتش مرموز شد.

طوری کلمه ها را از دهانم بیرون دادم که انگار زهر بودند. «یه موجود زشت بد ذات. بچه ی خود شیطان. هر قدر توماس خوشگل بود، تو همون قدر زشتی و هر چی توماس به دل می نشست، تو حال به هم زنی.»

زاغی روی پرچین، سرش را به طرفم برگرداند. همان لحظه بال ها را به هم زد. انگار آماده بود پرواز کند و به سمت خوش خوها برود.

نه، نباید با مهمان بد حرف می زدم یا به هر شکلی اذیتش می کردم... تا وقتی که توماس در چنگ خوش خوها بود، اجازه ی این کار را نداشتم.

مامان دم در آمد، بیرون را نگاه کرد و پرسید: «همه چیز خوبه؟» درواقع منظورش این بود که مهمان چیزی ش نشده؟

به دروغ گفتم: «خوب خوب.»

مهمان تا صدای مامان را شنید، جیغ کشید. لگد می پراند و مشت می کوبید.

مامان جلویش خم شد و طوری به زحمت بلندش کرد که انگار دیگر برایش سنگین شده بود. «دوباره گرسنه که نشدی، شدی؟»

در جواب مامان، مهمان با مشت به مادرم کوبید و لباسش را پاره کرد.

عصر آن روز، مامان دیگر توان این را نداشت که درست شامش را بخورد. چشم هایش مثل ننه هچیات در حدقه فرو رفته بود و سایه های آبی و خون مرده ی زیرش، شادابی پوستش را برده



بود. موهایش که زمانی شاداب و براق بود، حالا شانه نخورده و پریشان از سر و صورت رنگ پریده اش آویزان بود و لباسش بر بدن نحیفش زار می زد.

آخر همان شب برای مامان نامه ای نوشتم:

مامان، من مهمون رو برداشتم و می رم که توماس رو پیدا کنم. نگران نباش... مواظب خودم هستم و توماس رو برمی گردونم خونه و مهمون رو هم به صاحبش پس می دم.
لطفاً وقتی نیستم، خوب غذات رو بخور و استراحت کن تا قوی بشی.

از طرف دخترت، مولی، با عشق

آرام و بی سرو صدا یک قرص نان، یک کوزه شیر و یک کوزه آب، یک تکه ی بزرگ پنیر زرد و شش تا سیب را داخل کوله گذاشتم. دیگر جرئت نکردم بیشتر بردارم؛ چون چیز زیادی هم نمانده بود.

قاب گردنبند زیر لباسم را لمس کردم. شاید می شد درازایش چیزی از خوش خواها بخواهم. احتمالاً آن ها هم مثل زاغ ها و کلاغ ها از چیزهای براق خوششان می آمد.

پاورچین پاورچین تا گهواره رفتم. مهمان، بی حرکت دراز کشیده بود؛ ولی چشم هایش باز بود و مثل چشم های گربه در تاریکی می درخشید. فکر کردم اگر بنای ناسازگاری بگذارد، مامان بیدار می شود؛ بنابراین محکم او را در یک پتو پیچیدم و انداختم پشتم. فقط ناله ی کوتاهی کرد و اجازه داد او را از کلبه بیرون ببرم.

جاده ی خاکی زیر نور ماه، سفید شده بود و گل های انگشتانه ی حاشیه اش، سیاه به نظر می آمدند. همه چیز رنگ خاکستری گرفته بود، دشت های پای تپه ها، دیوارهای سنگی و چمن زارها. فقط صدای یک جغد، کمی جلوتر به گوش می رسید.

بالای تپه ی کت تیل که رسیدم، برگشتم و نگاهی به کلبه مان

انداختم که از آن بالا خیلی کوچک به نظر می آمد. حتی یک شب را هم دور از مامان نگذرانده بودم. حالا اینجا و ابتدای سفری بودم که خودم هم درست نمی دانستم به کجا می رسید یا اینکه کی برمی گشتم یا اصلاً برمی گشتم یا نه.

به هر زحمتی می شد، از تپه پایین آمدم و به ده رفتم. بام های کاهگلی خانه ها زیر نور ماه، نقره ای رنگ شده بود. پنجره ها تاریک بودند و نور یک شمع هم دیده نمی شد. احساس دزدی را داشتم که یواشکی از کلبه ای به کلبه ی دیگر می رفت تا وارد یکی از آن ها شود و وسایلش را بدزدد.

صدای واق واق سگی از کوچه ی باریک کناری آمد. گربه ای از بالای دیوار سنگی بلندی، با چشم هایش که در تاریکی برق می زد، نگاهم کرد. از خانه ای صدای خروپف به گوش می رسید.

یک لحظه از حرکت ایستادم تا مهمان را کمی جابه جا کنم. هنوز صدایش در نیامده بود؛ ولی محکم تر به من چسبیده و ناخن هایش را در شانه ام فرو برده بود. خوی وحشی اش را از نزدیک حس می کردم. سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. هر چه زودتر خوش خواها را پیدا می کردم، زودتر از دست این موجودی که بر پشتم سوار بود، خلاص می شدم.

به پل سنگی قدیمی روی رودخانه که رسیدم، یک اسب و گاری را وسط آن دیدم. دست فروش به دیواره ی سنگی پل تکیه داد بود و نی لبک می زد. مهمان جابه جا شد تا از پشت شانه ام ببیند.

دست فروش من را که دید، لبخندی زد؛ ولی به جای احوالپرسی، به نواختن آهنگی غمگین ادامه داد. موسیقی به گوشم آشنا می آمد؛ اما نمی دانستم کجا آن را شنیده ام، فقط می دانستم که قبلاً به گوشم خورده بود. مهمان پایش را پشتم محکم کرد و خودش را بالا کشید تا نگاهی به دست فروش بیندازد.

دست فروش نی لبکش را پایین آورد و گفت: «خب، خب، ببین کی پیداش شده، مولی کلاورال کوچولو با بچه ی کولی ها روی دوشش. چی شده این وقت شب اومدی بیرون؟ شرط می بندم برای خریدن روبان و مهره و گل نیومدی.»

خودم هم مانده بودم چطور آن قدر سریع، دروغی سر هم کردم و

گفتم: «این جونور تا زیر نور ماه راه نبرمش خوابش نمی‌بره. این کار، آرومش می‌کنه.»

دستش را به سمت شانه‌ام دراز کرد تا به سر مهمان بکشد. «آه، من هم چندتا بچه می‌شناختم که این طوری بودن.»

به او هشدار دادم: «مراقب باشین فقط! بعضی وقت‌ها گاز می‌گیره.»

پیرمرد خندید. «ترس نداره. بدجنس‌ترین سگ دنیا هم می‌دونه بهتره من رو گاز نگیره.»

قدمی برداشتم تا از دست‌فروش دور شوم؛ اما او من را نگه داشت. «اگه جای تو بودم، از این جلوتر نمی‌رفتم. دوراهی کمی جلوتره و بعد از اون هم میرک‌ووده که جفتشون برای یه دختر جوون و یه بچه توی شب تاریکی مثل امشب، جاهای خطرناکی هستن.»

به جلوتر و جایی اشاره کردم که جاده می‌پیچید. «اوه، جلوتر از پیچ اون جاده نمی‌رم.»

«چاخان که نمی‌کنی، نه؟»

از خدا خواستم و دعا کردم دروغم را بیخشد و سری تکان دادم. «نه آقا!

چه چاخانی؟»

از سرراهم کنار رفت و کلاه زردرنگش را به نشانه‌ی احترام از سرش برداشت. پرسیاه روی کلاهش تکان خورد. گفت: «پس مراقب باش!

امیدوارم آسیبی به هیچ کدومتون نرسه.»

خیالم راحت شد. از پل رد شدم و نگاهی به پشت سرم انداختم تا ببینم دست‌فروش نگاهم می‌کند یا نه؛ ولی او دیگر داشت به ده برمی‌گشت.

صدای برخورد نعل‌های اسبش با سنگ کف جاده می‌آمد و زنگوله‌های آویزانش جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌داد.

مدتی نگذشت که به پیچ جاده رسیدم و ده را پشت سر گذاشتم. دیگر چیزی جز چند کلبه‌ی نزدیک به هم کنار جاده دیده نمی‌شد که آن‌ها هم از آن فاصله، به کوچکی سنگ بازی بچه‌ها به نظر می‌آمدند. کمی جلوتر و درست پشت تپه، میرک‌وود قرار داشت. مهمان را روی کولم بالاتر بردم و از جاده بالا رفتم. از آن بالا، به پایین و جنگل تاریک نگاهی انداختم. تا جایی که چشم کار می‌کرد، جنگل ادامه داشت. حاشیه‌اش دریا بود و دورتر از آن و سمت دیگر، قلمروی تاریک قرار داشت.

مهمان دوباره خودش را به اندازه‌ای بالا کشید که بتواند از پشت سرم ببیند. مثل یک روباه یا گرگ، صدای عوعوی عجیب و نامفهومی از خودش درآورد. از داخل جنگل، جغدی هوهو کرد که انگار دارد جوابش را می‌دهد.

از سرازیری تپه که پایین می‌رفتم، کمی شتاب گرفتم تا اینکه روی سنگ‌های شل تلوتلو خوردم و از سرعت کم کردم. همین را کم داشتم که زمین بخورم.

دوراهی، پایین تپه در تاریکی غم‌انگیز و شومی قرار گرفته بود. آن‌هایی که خودکشی کرده بودند، در این مکان دفن شده بودند. قاتل‌ها و دزدها هم همین‌طور و همه‌ی کسانی که اجازه‌ی دفن در محوطه‌ی کلیسا را نداشتند. بچه‌های اشتباهی و بچه‌هایی که والدینشان آن‌ها را نمی‌خواستند، اینجا رها شده بودند تا بمیرند. اگر یک جا وجود داشت که حتماً جن‌زده بود، همین دوراهی بود. مهمان، ناله‌ی آرامی کرد و خودش را به من چسباند. طوری عقب و جلو می‌رفت که انگار می‌ترسید اینجا رهایش کنم. دلم می‌خواست می‌شد دقیقاً همین کار را بکنم. تقریباً مطمئن بودم که خوش‌خواها او را از من قبول می‌کنند و در عوض توماس را به من برمی‌گردانند.

به محض اینکه دوراهی را پشت سر گذاشتم، مهمان کمی خودش را شل کرد و ناله و ورجه‌وورجه‌اش متوقف شد. او که حالا حسابی بی‌حرکت مانده بود، مثل حیوانی که ترسیده باشد، پشتم مخفی شده بود.

برای اولین بار، یک لحظه دلم به حالش سوخت، خیلی کم؛ چون به هر حال مهمان برای خانواده‌مان کلی دردسر درست کرده بود و لیاقت دلسوزی و ترحم نداشت.

زیر نور ماه، سنگ‌های مسیر سمت جنگل، سفید شده بودند. چند قدم که برداشتم، در تاریکی فرو رفتم. از ترس اینکه بین درخت‌ها و اطرافم چیزی ببینم، چشم‌هایم را به سنگ‌ها دوخته بودم. مهمان به نالیدنش ادامه داد. به نظر می‌رسید او هم مثل من ترسیده بود. خیلی دورتر از مسیر، چیزهایی در سایه‌ها تکان می‌خوردند که نمی‌توانستم درست آن‌ها را ببینم. امیدوار

بودم هرچه هستند همان جا سر جایشان بمانند و جلوتر نیایند. مهمان مدام روی کولم وول می خورد و با خودش چیزی می گفت. گرمای نفسش پشت گردنم را قلقلک می داد. انگار هر قدمی که برمی داشتم، وزنش سنگین تر و پاهای من ضعیف تر می شد. دلم می خواست از دستش خلاص شوم.

من که حسابی خسته شده بودم، مهمان را از روی دوشم پایین آوردم و برای استراحت، به صخره‌ای خزه‌دار صافی تکیه دادم.

مهمان، کنارم خودش را به من چسباند و باز از خودش صدای تلق تلوق درآورد. گاهی طوری نگاهم می کرد که انگار انتظار داشت بفهمم چه می گوید؛ ولی آن صداهاى نامفهوم برایم معنایی نداشت.

گفتم: «اگه می شد به من بگی خوش خواهی رو کجا پیدا کنیم، خیلی خوب می شد. ولی نه می تونی حرف بزنی و نه راه بری. آخه تو به چه درد من یا هر کس دیگه‌ای می خوری؟»

مهمان سرش را پایین انداخت و ساکت به زمین خیره شد.

یک لحظه من را یاد بره‌ای انداخت که قبلاً بزرگش کرده بودم. من بزرگش کرده بودم؛ چون مادرش به او شیر نمی داد. بابا اسمش را گذاشته بود بره‌ی بی مصرف. به من گفته بود ره‌ایش کنم تا بمیرد؛ ولی من یک پارچه‌ی کهنه را در شیر خیس می کردم و این طوری به او شیر می دادم. وقتی که دیگر زورم نرسید بلندش کنم، ره‌ایش کردم تا به گله برگردد.

ولی مهمان بره نبود؛ موجودی شیطانی بود که هیچ کس، حتی مادرش هم او را نمی خواست. لیاقت ترحم و دلسوزی ام را نداشت.

کنارش زانو زدم و در چشم‌هایش زل زدم. «می دونی داریم کجا می ریم؟»

مهمان چشم‌هایش را تنگ کرد و مثل حیوان‌های وحشی، نگاهی عجیب و غریب به من انداخت.

«دارم تو رو برمی گردونم پیش هم‌نوع‌هات، همون‌هایی که تو رو نخواستن، اون‌هایی که برادرم رو بردن و تو رو به جاش گذاشتن. با اینکه اصلاً مهربون نیستن، بهشون می گن خوش خواهی. تو رو با برادرم عوض می کنم و برای همیشه از دستت خلاص می شم.»

مهمان، صدای غمگینی درآورد و خودش را جمع کرد. حرفم را

فهمیده بود؟ به خودم گفتم نه. هوشش از یک حیوان نفهم هم کمتر بود.

با انگشت طوری فشارش دادم که انگار داشتم سگی را بیدار می کردم.

«اگه خوابم ببره که در نمی ری؟»

مهمان بیشتر در خودش فرو رفت و گوش های بزرگش را با دست هایش گرفت.

دوباره و این مرتبه محکم تر با انگشتم فشارش دادم. «بهتره وقتی بیدار می شم، همین جا باشی.»

هیچ جوابی نداد، حتی نگاه هم نکرد. اگر طناب داشتم، او را به یک درخت می بستم.

پتویی را که دورش پیچیده بودم، رویش کشیدم و از داخل کوله ام یکی دیگر برای خودم بیرون آوردم.

کمی می خوابیدم و بعد ادامه می دادیم. مطمئن بودم خیلی زود خوش خواها را پیدا می کردیم. خب، یک جورهایی مطمئن بودم.

وقتی چشم هایم را باز کردم، صبح شده بود و خبری از مهمان نبود. از جا پریدم و به جنگل مه آلود خیره شدم. انگار درخت ها کل شب بیدار مانده و همان طور راست و بلند قامت، سر جای خودشان بودند؛ ولی بچه کجا غیبش زده بود؟

داد زدم. «مهمون! مهمون... کجایی؟» صدایم از شاخه ای به شاخه ای دیگر می پیچید؛ اما جوابی نیامد. دوباره و دوباره داد زدم و سعی کردم از داخل مه بینم؛ ولی می ترسیدم مسیرم را ترک کنم.

اگر چند روز پیش بود، از رفتنش خوشحال می شدم؛ اما حالا اگر نبود، چیزی نداشتم که با توماس عوض کنم. شاید بهتر بود به خانه برمی گشتم. کوله ام را باز کردم و کوزه ی آب را بیرون آوردم. قبل از اینکه جرعه ی اول را بنوشم، مهمان را دیدم. مثل یک آهو در سرخس ها پنهان شده و خودش را چپانده بود زیر یک تخته سنگ. پشتش به من بود و به نظر می آمد خواب خواب باشد.

من که از این کارش عصبانی بودم، داد زدم: «بیدار شو!»

برگشت و با آن حالت همیشگی بی توجهش نگاهی به من انداخت و آرام از داخل مخفیگاهش بیرون آمد. اولین کاری که کرد، برداشتن کوزه ی شیر از داخل کوله ام بود.

کوزه را از دستش کشیدم، درش را برداشتم و او را همان طور که شیر می نوشید، ثابت نگه داشتم. عجب موجود حریصی! قُلپ قُلپ شیر را سر کشید.

به او گفتم: «نمی شه همه ش رو بخوری. بعید می دونم توی میرک وود گاوی باشه.»

جیغ و دادش به هوا رفت و درست مثل خانه شروع کرد به گاز گرفتن، نیشگون گرفتن و مشت و لگد پراندن. تمام زورم صرف این شد که دوباره او را در پتو پیچم و روی کولم بیندازم.

همان طور که راه می رفتم و مهمان جیغ می کشید، یک تکه ی کوچک پنیر را در دهانم گذاشتم. کمی جلوتر، مسیر سربالایی می شد. هوای گرم و شرعی تنم را چسبناک کرده بود و مگسک های ریزی که نمی دیدم، صورت و گوش ها و گردنم را نیش می زدند.

مهمان همین طور ناله و خرخر می کرد و بو می کشید. دست و پا می زد و پیچ و تاب می خورد و وزنش را پشتم از سمتی به سمت دیگر می انداخت. جرئت نکردم برگردم و نگاهش کنم؛ چون می ترسیدم او را در دره ی کنار راه پرت کنم.

همین طور خسته و کوفته پیش می رفتم. هرچه جلوتر می رفتم، درخت های بیشتری دورمان را می گرفت. نور خیلی کمی از لابه لای برگ های انبوهشان می تابید. به نظر می رسید من و مهمان داشتیم وسط گرگ و میشی که تمام نمی شد قدم می زدیم و نمی دانستیم چه وقت روز بود... صبح، ظهر، عصر... هرچه بود، هنوز شب نشده بود. گاهی از میان تخته سنگ هایی رد می شدم که بالای سرمان بودند و رویشان را خزه هایی نرم پوشانده بود. بالای بعضی هایشان هم درخت درآمده بود. ریشه های درخت ها از کنارشان بیرون زده و در درزها و شکاف ها فرو رفته بود. از صخره ها آب می چکید و مسیر را از گودال های آب پُر کرده بود. گفتم کاش با خودم یک چوب برای پیاده روی می آوردم که با آن تعادل را بهتر حفظ کنم.

بالای تپه ی دیگری رسیدم که احساس کردم بدن مهمان دوباره سفت شد. محکم شانهام را چسبید و آرام شروع کرد به صدا درآوردن. پایین تپه، مردی به تکه سنگی تکیه داده بود و به ما که به سمتش می رفتیم نگاه می کرد. همان طور که منتظر ایستاده

بود، آهنگ غمگینی را با نی لبکش نواخت. آن آهنگ من را یاد آوازی انداخت که مهمان در باغ خوانده بود.

تا جایی که من مرد را می دیدم که نصفه نیمه در سرخس های بلند گم شده بود، بی آزار به نظر می رسید و بیشتر می خورد یکی از آن نوازنده های دوره گرد باشد. آدم هایی شبیه او را قبلاً دیده بودم که در بازارهای محلی، شروع به نواختن می کردند و یک کلاه هم کنارشان می گذاشتند تا سکه هایی را جمع کنند که آدم ها از روی سخاوتشان برای آن ها پرت می کردند.

چشم هایم را به پاهایم دوختم و آرام و با احتیاط از مسیر پرخطر پایین رفتم. امیدوار بودم آن مرد چیزی درباره ی جای خوش خواها بداند. شاید راهنمایی ام می کرد چطور پیدایشان کنم. حتی اگر مدت کوتاهی هم همسفری داشتم، عالی می شد، به خصوص اگر بدش نمی آمد حداقل کمی از راه هم که شده، مهمان را با خودش بیاورد.

مرد از نزدیک، نه جذاب بود، نه زشت، نه پیر بود، نه جوان؛ ولی یک جوهرهایی بین این‌ها به نظر می‌رسید. کلاه سیاه رنگ و روفته‌ای سرش بود که لبه‌ی پهنی داشت. آستین‌های ژاکت سبزش وارفته و رنگ‌ورورفته بود. روی زانوهای شلوارش وصله داشت و چکمه‌هایش حسابی کهنه شده بود. کوله‌ی بی‌ریختی هم به پشتش بود. جلوتر رفتم؛ ولی خیلی نزدیکش نشدم. به نظرم آمد چشم‌هایش مثل یک روباه زیرک موذی است و مطمئن نبودم بشود به او اعتماد کرد. مهمان سرش را بالا آورد تا از پشت شانهم ببیند. یک دفعه شروع کرد به صدای تلق تلوق درآوردن.

من گفتم: «نمی‌تونه حرف بزنه.» اما مرد غریبه توجهی نکرد. در عوض ادای مهمان را طوری درآورد که انگار داشت مسخره‌اش می‌کرد.

چشم‌های مهمان طوری درخشید که انگار کسی یک لامپ در مغزش روشن کرده بود. دست‌های لاغرش را تکان داد و طوری برپشتم بالا و پایین می‌پرید که ترسیدم من را به زمین بزند. جفتشان همین‌طور صداهای عجیب و غریب از خودشان درآوردند تا آنکه پژواک صدایشان در درخت‌های اطراف پیچید. سرم از سرو صدایشان درد گرفت. بالاخره، مرد دستش را بالا آورد و کف دستش را به سمت مهمان گرفت. مهمان بلافاصله ساکت شد؛ ولی همچنان به مرد خیره مانده بود.

من پرسیدم: «داشتین باهاش حرف می‌زدین؟»
 «اوه نه، فقط داشتم سربه‌سرش می‌ذاشتم، همون‌طور که پیش‌گربه‌ها گاهی می‌ومی‌کنیم.» مرد با چشم‌های موذی‌اش دوباره نگاهی به مهمان انداخت. «بین همه‌ی بچه‌هایی که تا به حال دیدم، بچه‌ی عجیب و غریبه. مطمئنم خیلی هم ازش خوش‌تر نمی‌آد. چی صداس می‌کنی؟»

«اسمش مهمونه.»

«مهمون؟ اسم عجیبی برای یه بچه‌ی عجیب و غریبه.»

«خودش هم همینه، فقط توی خونه‌مون یه مهمونه.»

«و این همه از آبادی و خونه‌ت دور شدی که اون رو کجا ببری؟»
 «امیدوارم خانواده‌ش رو پیدا کنم. کولی‌ان. دیگه بیشتر از حد معمول
 توی خونه‌مون مونده.» این غریبه خیلی سؤال می‌پرسید و من هم
 بلافاصله جوابش را می‌دادم. طوری از زبانم حرف می‌کشید که یک
 شعبده‌باز ماهر با پارچه و سکه تردستی می‌کرد.
 مرد روی پاشنه‌هایش جلو و عقب می‌رفت؛ انگار داشت با دقت به
 چیزی فکر می‌کرد. «که این طور، که این طور. کولی‌ها اون رو پیش تو
 گذاشتن و رفتن. پس داستان از این قراره؟»
 مهمان را روی کولم بالاتر بردم و گفتم: «بله، دقیقاً همین طوره و با اینکه
 از آشنایی‌تون تا همین اندازه خیلی خوشبخت شدم، دیگه باید راهمون
 رو ادامه بدیم.»
 لحظه‌ای مکث کرد و مثل یک روباه زیرک پوزخندی زد. «پس درست
 شنیدم که گفتی دنبال... کولی‌هایی؟»
 «آره، کولی‌ها.» خودم را کنار کشیدم تا از سمت دیگر مرد رد بشوم؛ اما او
 درست به همان سمت آمد و راهم را سد کرد. من که حالا ترسیده بودم،
 گفتم: «خواهش می‌کنم آقا! بذارین رد بشیم.»
 مرد تکان نخورد و گفت: «شاید بتونم به یه دختر بچه که دور از خونه و
 وسط میرک‌وود یه بچه‌ی هم‌وزن خودش رو کول کرده، کمکی کنم.»
 «تا اینجا ش هم بدون کمکتون از پیشش براومدم.»
 «ولی اصلاً هیچ می‌دوننی این کولی‌هایی که می‌گی، ممکنه کجا باشن؟»
 «یه جایی جلوتر از اینجا. مطمئنم خیلی دور نیست.» سر حرفم ماندم؛
 ولی از سرما به خودم لرزیدم. هوای سرد و سنگین شب، مثل مهی
 تاریک در جنگل پیچیده و فاصله‌ی بین درخت‌ها را طوری پوشانده بود
 که دیدن را مشکل می‌کرد. از راه رفتن و کشاندن مهمان با خودم خیلی
 خسته شده بودم. گرسنگی اذیتم می‌کرد و بدجور هوس نان و پنیر کرده
 بودم.
 مرد گفت: «انگار خسته‌تر از اونمی که بتونی دیگه راه بری. کنار این
 تخته‌سنگ بنشین. آتش درست می‌کنم تا یه کم گرم بشی. دوتا خرگوش
 پوست‌کنده تو کوله‌م دارم که جون می‌دن

برای شام. تو هم با من شام می خوری؟»
مغزم می گفت که به پیشنهاد آن غریبه بله نگویم؛ ولی شکمم فریاد می زد بله، بنشین و بذار آتش درست کنه، بذار خرگوش ها رو بپزونه کنه. غذا بخور. گرم شو و استراحت کن.

و همین طور هم شد و مهمان و بارم را از روی شانه ی خسته ام پایین گذاشتم. مهمان، کنار دوست تازه اش خم شد و طوری به صورتش نگاه می کرد که انگار می خواست تمام جزئیاتش را به خاطر بسپارد.
به تخته سنگ پر از خزه تکیه دادم و همان جا ولو شدم. تخته سنگ آن قدرها هم که به نظر می رسید، نرم نبود و کمی سرد و مرطوب بود. تماشای آتش درست کردن آن مرد غریبه، احساس خوبی داشت. وقتی شعله ها گر گرفتند و به برگ های سیاه درخت های بالای سرمان رسیدند، غریبه رو به من کرد و گفت: «هنوز اسمت رو بهم نگفتی.»
«شما هم هنوز اسمتون رو به من نگفتین.»

لبخندی زد و خرگوش ها را به سیخ کشید. وقتی آن ها را روی آتش گذاشت، بوی گوشت بریان صدای قاروقور شکمم را درآورد.
مرد پرسید: «اسمت رو بهم می گی یا نه؟»
«فقط در صورتی که شما هم اسمتون رو بگین.» حواسم بود تا یک غریبه خودش را معرفی نکرده، نباید اسمم را لو بدهم. دانستن اسم کسی که اسمت را نمی داند، یک جورهایی به آدم قدرت می دهد.
مرد از جا پرید و تعظیمی کرد. «من جناب مادوگ آش (۱۵) هستم. یه خونه به دوشم، اون هم به انتخاب خودم و به جایی تعلق ندارم. جنگل یا ده یا هر جای دیگه، خونه مه.»

از جایم بلند نشدم و حتی اگر بلند هم می شدم، جواب تعظیمش را با تعظیم نمی دادم. «من مولی کلاورال از روستای هکسام پایین هستم که درست در مسیر هکسام بالاست.»
«خانواده ت چطور؟ اونا کی ان؟»

«پدرم سم کلاورال، یه کشاورزه و اسم مادرم اگنسه.»
«بعد اون ها روی چه حسایی یه دختر کوچک رو فرستادن که بچه ی کولی ها رو بهشون برگردونه؟»
شانه ای بالا انداختم. «خلاصه یکی باید این کار رو می کرد.»

مادوگ پرسید: «بعد، عوض برگردوندن بچه‌شون، از کولی‌ها چی می‌خوای؟»

«ب... هیچی. منظورم اینه که هیچی درازای اون نمی‌خوام. فقط می‌خوام برای همیشه از دست مهمون خلاص بشیم.»

«چرا احساس می‌کنم داری چیزی رو از من پنهان می‌کنی؟»

تکه‌چوبی برداشتم و داخل آتش بردم. مهمان کنارم زانو زد و شروع کرد به نیشگون گرفتن بازوهایم. دستش را پس زدم. با دندان‌های ریزش گونه‌ام را گاز گرفت.

مادوگ از خودش صدای تیز و بلندی درآورد و دست زد. مهمان بلافاصله به سمتش رفت و دوباره صداهاى عجیب و غریب از خودش درآورد. مادوگ گفت: «بی خیال مولی! این بچه‌ی کولی‌ها نیست. چرا دروغ می‌گی؟ این یه بچه‌ی اشتباهیه که خوش‌خوها روی دست خانواده‌ت گذاشتن. فکر کردی خودم نمی‌فهمم دقیقاً چیه؟»

مادوگ، ران بریان خرگوش را به من تعارف کرد. شروع کردم به کندن گوشت سفت و ریش‌ریشش. «راستش رو نگفتم؛ چون بعضی‌ها خیلی از بچه‌های اشتباهی بدشون می‌آد.»

«خودت هم به نظر نمی‌رسه خیلی ازش خوشت بیاد.»

«ازش متنفرم... حال به هم‌زن و کثیفه. باعث شد بابا تنهامون بذاره و برای مامانم جون نداشت. ولی می‌دونی چیه، تقصیر من بود که خوش‌خوها برادرم رو بردن. می‌خوام همه‌چیز رو دوباره درست کنم.»

«بعد چطور می‌خوای این کار رو بکنی؟»

«حالا که دیگه ماجرا رو گفتم بد نیست این رو هم بدونی که می‌خوام این بچه رو با برادرم عوض کنم.»

مادوگ سرش را تکانی داد و به سمت آتش خم شد تا من را بهتر ببیند. بازتاب شعله‌های آتش در چشم‌هایش افتاده بود. «من خیلی بیشتر از تو درباره‌ی خوش‌خوها می‌دونم.»

سرم را برگرداندم تا مستقیم در عمق چشم‌های سبزش نگاه نکنم. آدم در چشم‌هایی مثل چشم‌های مادوگ غرق می‌شد.

مادوگ آتش را هم زد تا شعله‌هایش دوباره گر بگیرد. صورتش زیر نور آن روشن شد. «خوش‌خوها مطمئناً برادرت رو با این بچه

عوض نمی‌کنن. بهتره فردا برگردی خونه.»

دستم را بردم زیر لباسم و قاب گردنبند را با زنجیر نقره‌ای‌اش به او نشان دادم. «نمی‌تونم بدون توماس برگردم خونه. این رو هم روی مهمون بهشون می‌دم.»

مادوگ ناگهان عقب پرید. حسابی هول کردم. بعد گفت: «بندازش کنار. خوش‌خواها درازای اون، چیزی بهت نمی‌دن. اون‌ها حتی نمی‌تونن به آهن نزدیک بشن. من و مهمون هم نمی‌تونیم. برش گردون زیر لباست تا بهمون آسیب نزن.»

«ولی اینکه آهن نیست، نقره‌ست.»

«بیرونش نقره‌ست؛ ولی داخلش آهنه. به مهمون نشونش بده؛ ولی به پوستش نزن. فقط اون رو جلوش نگه دار.»

به محض اینکه قاب را به مهمان نشان دادم، با دست‌هایش جلوی صورتش را گرفت و طوری زوزه کشید که انگار کتکش زده بودم. قاب را زیر لباسم انداختم و به مادوگ نگاهی انداختم.

«آهن برای خوش‌خواها و هم‌خون‌هاشون مثل سم می‌مونه؛ یعنی برای کولی‌ها و بچه‌اشتها‌های‌ها هم همین‌طور. همیشه پیش خودت نگهش دار... پیش اون‌ها و موجوداتشون از تو محافظت می‌کنه.»

قاب را که از جلوی چشمشان دور کردم، مهمان دوباره شروع کرد به نیشگون و گاز گرفتن. دندان‌هایش تیزتر شده بودند. خیلی جلوی خودم را گرفتم تا با سیلی توی صورتش خوابانم. کوزه‌ی شیر را روی صورتش فشار دادم و زیر لب گفتم: «بخور توله‌خوک! ولی یادت باشه تموم که بشه، دیگه شیر نداری.»

مادوگ گفت: «مهمون دندون درآورده. دیگه لازم نیست بهش شیر بدی.» یک تکه گوشت‌ترد را از لاشه‌ی خرگوش کند و جلوی مهمان گرفت. «این رو امتحان کن.»

بچه به لقمه‌ی چرب و نرمی که جلوی دماغش آویزان بود، نگاهی انداخت. کوزه‌ی شیر را کنار گذاشت، گوشت را گرفت و بو کرد و در دهانش فرو برد.

مادوگ از من پرسید: «می‌بینی؟ مهمون از گرسنگی نمی‌میره. هرچی بخوری، اون هم می‌خوره.»

به مهمان نگاه می‌کردم که گوشت را می‌جوید و پایین می‌داد.

فقط یک ذره پنیر و یک تکه نان بیات برایم مانده بود که برای خودم هم کافی نبود، دیگر چه برسد به اینکه با او هم تقسیمش کنم. مادوگ چشمکی به مهمان زد و شروع کرد به درآوردن همان صداهای عجیب و غریب.

مهمان طوری سرش را تکان می داد که انگار می فهمید. با چشم های زردش نگاهی به من انداخت و گفت: «مولی!» بعد صورت مادوگ را لمس کرد و گفت: «مادوگ!» به خودش هم اشاره کرد و گفت: «مهمون!»

صدایش بلند و گوش خراش بود و این کلمات را سریع گفت؛ ولی حرفش را فهمیدم.

مادوگ گفت: «زبون خودش رو بهتر بلده؛ ولی زبون تو رو هم زود یاد می گیره. همین الانش هم بیشتر از چیزی که فکر می کنی، حالی ش می شه.»

بچه یک لحظه ایستاد، کمی تلوتلو خورد و مثل کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته، تعادلش را حفظ کرد. بالاخره، نفس عمیقی کشید و شروع کرد به قدم برداشتن. بعد از اینکه دور آتش پس و پیش شد، بالاخره با آن دست و پای لاغر مردنی اش کنار مادوگ افتاد و به من پوزخندی موزیانه زد.

آن قدر عصبانی بودم که کم مانده بود با سیلی سرخش کنم. «جونور موزی! این همه راه، تو رو کول کردم!»

مادوگ خندید. «معلومه! این کوچولوی رذل خیلی حقه بازتر از منه و این کم چیزی نیست!»

«اصلاً خنده دار نیست. از بس کولش کردم، پشتم درد می کنه. هم سنگینه، هم ورجه و ورجه می کنه و لگد می زنه و نیشگون می گیره. سر این کارهاش هی تلوتلو می خوردم و چند بار نزدیک بود بیفتم.»

«مولی! حالا دیگه از دستش عصبانی نباش. چطور می تونست پابه پای تو بیاد؟ حتماً یه روباه پیدا می شد و درسته قورتش می داد.»

نگاهی به مهمان انداختم. حسابی از اینکه فریبم داده بود، عصبانی بودم. «الان دیگه اون قدر بزرگ شده که بتونه پابه پای من بیاد. تازه، یه پوست و استخون مثل این، به چه

درد روباه می خوره!»

مادوگ گفت: «شکایت بسه. جفتتون امروز راه دراز و سختی رو اومدین و این بچه‌ی رذل کوچولو هم حتماً خیلی خسته‌ست.» مادوگ دوباره کف دستش را بلند کرد و جلوی مهمان گرفت. «دراز بکش و بخواب.» مهمان یک کلمه هم نگفت و روی پتویش دراز کشید. چشم‌هایش را بست، عمیق و شمرده نفس کشید و خوابش برد. «کاش مامان هم زودتر این رو می فهمید. این طوری شاید می تونست بیشتر بخوابه.»

مادوگ روی یک آرنجش تکیه داد و از پشت آتش به من زل زد. «درست می‌گی. مهمون باهام صحبت کرده و از تو حرفاش فهمیدم که تو و مادرت یک کلمه‌ی محبت‌آمیز هم بهش نگفتین. مادرت به اون شیر داد و تو هم مراقبش بودی؛ ولی هیچ کدومتون به چیزی جز پرس گرفتن توماس فکر نمی کردین. خود تو مولی! اگه جرئتش رو داشتی، تا حالا اون رو کشته بودی. نگو این طور نیست!»

با صدایی آرام و خجالت‌زده گفتم: «ما توماس خودمون رو می خواستیم، نه مهمون رو. حق نداشتیم؟ حداقل مثل بعضی‌های دیگه وسط دوراهی ولش نکردیم.»

«این هم درسته؛ ولی دریغ از یه ذره محبت... نمی شد یه کم باهاش مهربون‌تر باشین؟»

«تو که اونجا نبودی، جیغ و گریه‌هاش رو که تمومی نداشت، نشنیدی. کل روز و شب چسبیده بود به مامان و مثل یه توله خوک حریص شیر می خورد. هرقدر مامان بهش شیر می داد، براش کافی نبود. داشت مامانم رو می کشت.»

مادوگ آهی کشید. «شیر آدم که به درد این موجود ضعیف بیچاره نمی خوره. طفلکی حسابی گرسنه بوده و هرچی بیشتر از شیر مادرت می خورده، بیشتر دل درد می گرفته. حالا عجیبه که صبح تا شب جیغ می کشیده؟»

«پس چرا الان دیگه جیغ نمی کشه؟»

«از شیر گاو توی اون کوزه‌ای خورده که با خودت آوردی. کافی بود از اول هم همین کار رو می کردین و بهش شیر گاو می دادین.»

«حیف شد اونجا نبودی که زودتر این رو بهمون بگی.»

مادوگ آهی کشید. «خبر نداشتم که پیش شماست، داشتم؟»

«خب، پیش من هم خیلی نمی‌مونه. همین روزها خوش‌خوها رو پیدا می‌کنم و اون‌ها پیش می‌گیرن. مطمئنم پس می‌گیرن و من هم با توماس برمی‌گردم خونه.»

مادوگ سرش را تکانی داد. سایه‌اش روی تخته‌سنگ پشت سرش حرکت کرد. «اون‌هایی که دنبالشون هستی، از اینجا خیلی دورن و پیدا کردنشون خیلی سخته. با فناپذیرهایی که از مرز رد بشن و تو سرزمینشون برن، خوب برخورد نمی‌کنن.»

«مگه سرزمینشون میرک‌وود نیست؟ اونجا زندگی نمی‌کنن؟»

«فناپذیرها و خوش‌خوها به میرک‌وود رفت‌وآمد دارن. سرزمین خوش‌خوها طرف دیگه‌ست.»

«اگه این قدر درباره‌شون می‌دونی، چرا خودت من و مهمون رو نمی‌بری پیش اون‌ها؟»

«خوش‌خوها از من کینه به دل گرفتن. اگه شما رو ببرم اونجا، برام دردسر می‌شه؛ ولی می‌تونم بهت بگم چطور پیدااشون کنی.»

نور آتش با صورتش بازی می‌کرد. دماغ و یک چشمش را روشن کرد، بعد روی چانه‌اش افتاد و طوری روی صورتش بالا و پایین می‌شد که انگار خودش سایه یا آبی بود که موج برداشته باشد.

«راستی خودت کی هستی؟ خانواده‌ت کجا هستن؟ اهل کجایی؟»

«خب بهتره بگم من کسی نیستم که هر روز بشه ملاقاتش کرد.»

«خب من از این بابت واقعاً خوشحالم. یکی مثل تو رو هر روز دیدن واقعاً مصیبتیه برای خودش.»

مادوگ آتش را هم زد و شعله‌های زیادی بین من و او به هوا بلند شد.

«اولین کسی نیستی که این رو بهم گفته و مطمئنم آخریش هم نیستی.»

آرام پرسیدم: «با خوش‌خوها معامله می‌کنی؟»

مادوگ نی‌لبکش را از جیبش بیرون آورد و شروع کرد به نواختن آهنگ غمگینش.

من که خسته‌تر از آن بودم که بیشتر سؤال کنم، دیگر تلاش نکردم چشم‌هایم را باز نگه دارم. آهی کشیدم، روی خزه‌ها و

سرخس‌ها دراز کشیدم و درجا به خواب عمیقی رفتم. اگر خوابی هم
دیدم، چیزی به خاطر نمی‌آورم.

وقتی بیدار شدم، مه غلیظی اطراف را گرفته بود؛ طوری که تا نوک دماغم را هم درست نمی دیدم. آتش خاموش شده بود و لباس ها درست مثل خودم سرد و خیس بودند. اطرافم آب، قطره قطره و شرشر از درخت ها می چکید و چیک چیک و تلق تلق صدا می داد. هوا بوی کپک، زمین نمناک و خزه گرفته بود.

مهمان، خودش را کنار خاکستر آتش جمع کرده بود؛ درست مثل من حسابی سردش شده و خیس بود و مثل یک گوساله ی مریض توی خواب خس خس می کرد.

داد زدم: «مادوگ! مادوگ، کجایی؟»

صدایم توی مه پیچید؛ ولی مادوگ جوابی نداد.

مهمان بلند شد و به من نگاهی انداخت. «مادوگ رفت.»

«رفت؟ کجا رفت؟»

گفت: «رفت. رفت. مادوگ رفت.»

«شاید رفته برای صبحونه خرگوش شکار کنه؟»

صدای مهمان بالا رفت و مثل فریادی گوش خراش شد. «نه! مادوگ رفت. رفت، رفت، رفت!»

با دستانم دو طرف شانیه هایم را گرفتم و توی چشمش نگاه کردم تا دنبال جواب دیگری بگردم. «بدون کمک مادوگ چی کار کنیم؟ چطور غذا بخوریم؟ از کجا بدونیم از کدوم مسیر بریم؟»

مهمان به کوله ام اشاره کرد و گفت: «غذا.»

از کلافگی آهی کشیدم؛ اما جلوی خودم را گرفتم. «هرچی مونده بود، دیشب خوردیم.»

مهمان به زحمت روی پاهای دراز و پرانتزی اش بلند شد و تلوتلو خوران تا کوله رفت. سعی کرد آن را بلند کند؛ ولی برایش خیلی سنگین بود.

دویدم تا کمکش کنم. نان، پنیر، کوزه ی شیر و آب، سیب، گردو و گوشت خشک از توی کوله بیرون ریخت.

«مادوگ این ها رو برامون گذاشت؟»

«برای من.» لحظه‌ای مکث کرد، چشم‌هایش را تنگ کرد و نیشخندی زد. «و تو.»

مقداری برای خودمان برداشتم و بقیه را برگرداندم توی کوله و گره زدم. بعد به مهمان گفتم: «باید این‌ها رو طوری تقسیم کنیم که بمونه. اگه الان همه‌ش رو بخوریم، وقتی تموم بشه خیلی گرسنه می‌مونیم.» مهمان دست روی شکمش زد و گفت. «گرسنه الان.»

«همین الان بهت چی گفتم؟ باید یه طوری بخوریم که بمونه!» مهمان گفت: «مادوگ بیشتر آورد.»

«خودش این رو بهت گفت؟»

شانه بالا انداخت. «نه. آره.»

خیلی جلوی خودم را گرفتم تا جواب را از حلقومش بیرون نکشم. «خلاصه کدوم... آره یا نه؟»

مهمان دوباره شانه بالا انداخت.

«منظورت اینکه که شاید بیشتر غذا بیاره؟»

«شاید، شاید، شاید.»

پرسیدم: «مادوگ گفت از کدوم سمت بریم که خوش‌خوها رو پیدا کنیم؟»

مهمان فقط به مسیر روبه‌رو اشاره کرد.

آهی کشیدم و خودم را آماده کردم تا مهمان را روی کولم بگذارم؛ ولی خودش را عقب کشید.

«من راه رفت.»

می‌دانستم خودش نمی‌تواند خیلی راه برود. با آن پاهای لاغر کوچک نمی‌توانست؛ اما هر قدر خودش بیشتر راه می‌رفت، زحمت من کمتر می‌شد.

حالا که مهمان روی دوشم نبود، کوله را انداختم پشتم و در مه راه

افتادیم. هوای مرطوب و گرم، تنم را چسبناک کرده بود. انبوهی از

مگسک‌ها دور سرمان می‌چرخیدند. هر موقع که برای استراحت توقف

می‌کردیم، تعداد مگسک‌ها دو سه برابر می‌شد و مجبور می‌شدیم به راه رفتن ادامه بدهیم.

چیزی نگذشت که سرعت مهمان کم شد و عقب افتاد. وقتی سکندری

خورد و کم مانده بود بیفتد، او را برداشتم و روی کولم کنار کوله‌ی غذا گذاشتم. وزنش پشتم بود و بوی بدنش توی دماغم می‌پیچید. انگار داشتم در هوای یک بچه‌ی اشتباهی نفس می‌کشیدم. چون می‌ترسیدم سر بخورم، جرئت نمی‌کردم از روی زمین زیر پایم چشم بردارم. نزدیک ظهر بود که به بالای دره‌ای مه‌گرفته رسیدیم. می‌خواستم لرزش پاهایم را متوقف کنم، به تخته‌سنگی تکیه دادم و سعی کردم دوباره عادی نفس بکشم. کمی جلوتر، آبشاری از بالای صخره‌ای بلند و تاریک سرازیر بود؛ انگار از خود آسمان می‌آمد و محکم می‌خورد به زمین. صدای آب، مهمان را بیدار کرد و روی دوشم کمی وول خورد. داد زدم: «آروم باش! ممکنه پام سر بخوره و بیفتیم لبه‌ی پرتگاه.» برای یک بار هم که شده، مهمان به حرفم گوش کرد و درست مثل کیسه‌ی غذا بی‌حرکت ماند. «سر نه. نه.» آرام از تپه پایین می‌آمدم و به لبه‌ی صخره‌ها نگاه نمی‌کردم. به آبشار هم نگاه نمی‌کردم. چشم‌هایم فقط به پاهایم و سنگ‌ها و ریشه‌های کف زمین بود. پایین تپه که رسیدیم، کوله را شل کردم و مهمان، آرام سر خورد روی زمین.

مه به بارانی سرد و تند تبدیل شده بود. ناله‌ی مهمان درآمد. «سرد. خیس. گرسنه.» سمت چپ، دریاچه‌ی تاریک بزرگی بود. در انتهای یک طرفش، آبشار، سطح آن را از کف پر کرده بود. سمت راست هم صخره‌ها از توی چمن بلند اطراف، مثل انگشت‌هایی غول‌پیکر به آسمان کشیده شده بودند. من گفتم: «اینجا پناهگاه خوبیه.» تا این را گفتم، صدای رعد در آسمان پیچید، بالای ابرها برقی زد و نورش چند شاخه شد. همان موقع بادی وزید و قطره‌های باران را مثل سوزن‌هایی یخی به صورتمان زد. همان طور که مهمان، پشت سرم می‌آمد، توی علف‌های بلند فرو رفتیم تا به سه صخره‌ی بلند رسیدیم که شبیه سه پیرمرد، کنار

هم قرار گرفته بودند. به زور از فاصله‌ی باریک میانشان رد شدیم و به پناهگاه کوچکی رسیدیم. بالای صخره‌ها طوری علف سبز شده بود که یک جورهایی بامش به نظر می‌آمد و زمین هم پراز خزه‌ی خشک بود. در نور کم آنجا توده‌ای از شاخ و برگ خشکیده دیده می‌شد که به احتمال فراوان، خیلی وقت پیش، با وزش باد آنجا جمع شده بود. کمی از آن‌ها را برداشتم و سنگ چخماقی را که مادوگ توی کیسه‌ی غذا گذاشته بود، بیرون آوردم. تجربه‌ی آتش درست کردن را داشتم؛ ولی زمان زیادی برد تا شعله‌ها آن قدری جان بگیرند که هردوی ما را گرم کنند.

پتوها را پهن کردم تا خشک شوند و از داخل کیسه، کمی غذا درآوردم. هویج، سیب، پنیر و گوشت خشک، وعده‌ی بدی برای جفتمان نبود. غذایمان را که تمام کردیم، دیگر لباس‌هایمان تقریباً خشک شده بود. مهمان همان‌جا که نشسته بود، چرت می‌زد و سرش روی آن گردن لاغرش مثل گلی بود که روی ساقه‌اش سنگینی می‌کرد. به حال و روز بدی افتاده بود و دیدنش دل هر آدمی را کباب می‌کرد؛ ولی دلم به حالش نمی‌سوخت. تقصیر او بود که سرد و درمانده، سر از آنجا درآورده بودیم. اینکه روی زمین سفت دراز کشیده بودم و باران توی صورتم می‌زد هم تقصیر او بود. تقصیر او بود که توماس دیگر پیش ما نبود.

ذهنم پراز افکار پلید شده بود. با عصبانیت به پشت مهمان زل زدم. باعث همه‌ی بدبختی‌های زندگی‌ام آنجا با خیال راحت دراز کشیده و خوابیده بود و من همان‌طور بیدار سر جایم دراز کشیده بودم. دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر از دستش خلاص شوم. پتویم را روی سرم کشیدم و به صدای خوردن باران به صخره‌ها گوش کردم. باد از توی هر سوراخ سُمبه‌ای داخل می‌آمد و تمام زورش را می‌زد که آتش را خاموش کند. رعد و برق هم ول کن نبود و آسمان مدام می‌غرید.

زیر غوغای توفان، متوجه صدای محوی شدم. سر جایم نشستم و به‌دقت گوش دادم. شیهه‌ی اسبی از جایی به گوشم خورد.

همین طور که نزدیک تر می شد، صدای سم هایش را شنیدم که به زمین می کوبید.

مهمان از خواب پرید و سر جایش نشست. هنوز کامل بیدار نشده بود؛ ولی معلوم بود ترسیده است. «صدای چی بود؟»

گفتم: «یه اسبه. وسط شب اینجا چی کار می کنه؟»

مهمان سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند و به دقت گوش داد. بو می کشید و مثل سگی شکاری که بوی خاصی به دماغش خورده باشد، عصبی به نظر می رسید. «اسب نیست.»

«معلومه که اسبه. شیهه ش رو نمی شنوی؟ صدای سم هاش؟»

مهمان خودش را زیر پتویش مخفی کرد. «قایم شو. قایم شو. یه چیزی درست نبود.»

دیگر داشت من را می ترساند. «منظورت چیه؟»

«قایم شو مولی! چیز بدی بود اون بیرون.»

حالا دیگر من هم ترسیده بودم؛ ولی تا پتو را کشیدم روی سرم، صدای مادوگ را شنیدم که اسمم را صدا می زد.

پتو را کنار زدم و از جا پریدم. «مادوگه! برگشته!»

مهمان که جلوی صدایش را می گرفت تا آرام تر حرف بزند، گفت: «نه، مادوگ نبود.»

«خود مادوگه. از اون چیزی که فکر می کردم هم خنگ تری.»

مادوگ دوباره صدا زد. «بیا پیشم مولی!»

مهمان دستش را از زیر پتو بیرون آورد و دامنم را گرفت. «مادوگ نبود! همین جا موند!»

دامنم را کشیدم و دویدم به سمت شکاف بین صخره ها. «ولم کن خُل و چل!»

صدای مادوگ توی گوشم زنگ می زد. مولی، مولی، مولی، بیا پیشم، مولی! این کلمه ها مثل وردی دورم چرخید و من را به بیرون کشاند.

آن بیرون، مادوگ پشت یکی از بزرگ ترین و زیباترین اسب هایی که به عمرم دیده بودم، نشسته بود. اسب به حدی بزرگ بود که انگار سرش به آسمان می خورد و دشت های اطراف، پشت یالش پنهان شده بودند.

بی توجه به ناله های مهمان، به سمت مادوگ دویدم. طوری احساس سبکی به من دست داد که انگار داشتم پرواز می کردم. اسب به من تعظیمی کرد. نفسش گرم و شیرین بود و بوی چمن تازه می داد. مادوگ گفت: «پپر بالا. پپر بالا و بیا به قلمروی من در دریای نقره ای سفر کنیم.»

تا پشت اسب نشستم، روی دو پایش بلند شد و چهارنعل تاخت و از صخره هایی که مهمان داخل آن مخفی شده بود، دور شد. برگشتم تا به مادوگ لبخند بزنم؛ اما برخلاف چیزی که فکر می کردم، مادوگ دیگر پشتم نبود. داد زدم: «مادوگ، کجایی؟» فقط صدای محو مهمان به گوشم رسید.

سر اسب داد زدم. «هی! مادوگ کجاست؟» ولی اسب به من توجهی نکرد. با چنان سرعتی چهارنعل می تاخت که همه جا تار شده بود و دیگر صخره های اطراف یا دریاچه را نمی دیدم. جیغ زدم. «من رو بذار پایین! وایستا!»

ولی اسب سرعتش را بیشتر می کرد. انگار دیگر از زمین بلند شده بودیم و به سمت آسمان می رفتیم. اسب، دل آسمان را می شکافت و از میان ابر و باران بالا می رفت. در آسمان پرستاره ی شب، شتابان بالا و بالاتر می رفت تا جایی که احساس کردم دیگر به ماه رسیده ایم. من که می ترسیدم بیفتم، یالش را سفت چسبیدم. «داری من رو کجا میبری؟»

شیهه اش شبیه خنده بود. «تو جواب صدام رو دادی مولی! خودت خواستی باهام سفر کنی. حالا دیگه مال خودمی.»

«آخه چه جور اسبی می تونه حرف بزنه؟ تو دیگه چی هستی؟»
«خودت باید بدونی من چی ام.»

داد زدم: «من رو برگردون روی زمین. خواهش می کنم. بهت التماس می کنم. من می ترسم.»

همین طور بالا می رفتیم. وارد ابرها می شدیم و درمی آمدیم. رعد و برق، مسیرمان را روشن می کرد و گوش هایم از صدای بلندش تقریباً کر شده بود. طوری یالش را

چسبیده بودم که انگشت‌هایم درد گرفته بود.
به گریه افتادم. «تورو خدا! خواهش می‌کنم.»
«مطمئنی می‌خوای تورو برگردونم؟»
«آره، آره.»

از بالای آسمان پرستاره، سریع به پایین شیرجه زد. «پس هرچی تو
بخوای مولی!» پایین، آب سیاه دریاچه را می‌دیدم که موج‌های نقره‌ای
روی سطحش به چشم می‌خورد. در نگاه اول، دریاچه بزرگ‌تر از یک
چاله‌ی آب به نظر نمی‌آمد؛ ولی همان‌طور که به سمتش سقوط
می‌کردیم، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. یک لحظه فهمیدم که اسب
می‌خواهد توی آب شیرجه بزند و من را غرق کند.
فوری خودم را رویش جابه‌جا کردم و به سمت دیگری رفتم؛ اما
رشته‌های سیاه‌یالش دورم پیچید و من را محکم نگه داشت. توی آب
سقوط کردیم و به حدی پایین رفتیم که احساس کردم دیگر هرگز
چشمم به آسمان نمی‌افتد.

همان‌طور که تقلا می‌کردم تا خودم را نجات بدهم، برخورد قاب
گردنبند با پوستم را حس کردم. مطمئن نبودم چیزی به آن کوچکی،
جلوی نره‌اسبی با آن قدرت جواب بدهد؛ ولی سرم سبک شده بود و
گیج می‌رفت و انگار کم مانده بود بمیرم. قاب را از زیر لباسم بیرون
کشیدم و با تمام توانی که برایم مانده بود، قلب نقره‌ای را به گردن اسب
زدم.

نره‌اسب لرزید و من را از پشتش پایین انداخت. خودم را از یالش جدا
کردم و سعی کردم هرطوری شده، از زیر سم‌هایش دربروم. آب، تیره
بود. علف و نی دور پاهایم پیچیده بود. نمی‌دانستم دارم به کدام سمت
می‌روم؛ بالا و سطح آب یا کف دریاچه.

آخرین زورم را زدم و هرطور می‌شد خودم را به سطح آب رساندم. باران
توی صورتم می‌زد. کم مانده بود خفه بشوم. حسابی سرفه کردم.
دریاچه موج برداشته بود؛ ولی چند متر آن طرف‌تر ساحل را دیدم.
از شنا کردن فقط این را می‌دانستم که پا بزنم و با دست‌هایم مثل پارو
جلو بروم؛ ولی به هر کلکی که بود از توی آب بیرون خزیدم. یک لحظه
بی‌حرکت ماندم و هوا را توی

شش‌هایم فرو دادم. جرئت نداشتم همان‌جا بمانم؛ چون می‌ترسیدم نره‌اسب دنبالم بیاید.

گیج و وحشت‌زده از کنار دریاچه دور شدم؛ اما مسافت زیادی نرفته بودم که نره‌اسب، پشت سرم از آب بیرون آمد. نمی‌دانستم به کدام طرف بروم؛ پس همان مسیر مستقیم را گرفتم و سریع‌تر از هر زمان دیگری توی عمرم، دویدم.

اسب شیهه کشید و سم‌هایش را به زمین کوبید. داشت به من نزدیک می‌شد، آن‌قدر نزدیک بود که بوی دریاچه را از بدنش حس می‌کردم. کمی جلوتر، چشمم به پناهگاه بین صخره‌ها افتاد؛ اما می‌دانستم قبل از آنکه به آنجا برسم، نره‌اسب به من می‌رسد. مسیرم را عوض کردم و به سمت بیشه‌ی کوچکی رفتم که درختانش زیر باد درهم پیچیده بودند. با خودم فکر کردم بین شاخ‌وبرگ درهم پیچیده‌ی آن‌ها پنهان شوم. صدای خرخر اسب، پشت سرم می‌آمد. دیگر آن‌قدر نزدیک شده بود که نفسش را پشت گردنم احساس می‌کردم.

درست موقعی که نزدیک بیشه شدم، مادوگ از پشت یکی از درخت‌ها بیرون آمد و جلوی اسب ایستاد.

من که زبانم از ترس بند آمده بود، پشت مادوگ مخفی شدم. حالا فقط او بود که بین من و اسب قرار داشت.

اسب با عصبانیت روی دو پای عقبش بلند شد و با سم‌هایش مادوگ را تهدید کرد.

اسب داد زد: «برو کنار. این دختر مال منه.»

از ترس، پشت مادوگ دولا شدم و توی صورت اسب زل زدم. به حدی قوی، باصلابت، زیبا و مهیب بود که نفسم بند آمد. آخر، من و مادوگ جلوی چنان موجود قدرتمندی چه کاری از دستانم برمی‌آمد؟ مادوگ به جای آنکه تسلیم شود، کف دستش را به سمت اسب دراز کرد. «از این دختر چی می‌خوای دوست من؟»

اسب سرش را تکانی داد، شیهه‌ای کشید و یالش مثل ابری سیاه به پرواز درآمد.

و بعد... باورم نمی‌شد! اسب به شکل مردی جذاب و وحشی درآمد. انگار قدرت در وجودش موج می‌زد.

«مادوگ! من و تو قبلاً باهم معامله کردیم.» صدایش مثل

توفان، عمیق و رعدآسا بود و من که از شکل انسانی اش بیشتر ترسیده بودم، خودم را به مادوگ نزدیک تر کردم؛ البته اگر می شد بگویی آدم است. هر چند برای من با این قیافه، از وقتی اسب بود هم ترسناک تر به نظر می رسید.

مادوگ تعظیمی کرد. «بله، خیلی وقت پیش، موقعی که جوون بودم و خام، باهم اسب معامله کردیم. دوتا از بهترین اسب های نَرَم رو برداشتی و مادیانی که به جاش به من دادی، یه اسب کوتوله ی لاغر مردنی از آب دراومد که به هیچ دردی نمی خورد.»

مرد خندید. «اوه، آره. باید اعتراف کنم که اون دوتا اسب برام مفت دراومد.»

مادوگ نخندید. «بهتره این مسئله رو بذاریم برای یه وقت دیگه. حالا دوست دارم بدونم چی شده که وقتت رو برای فناپذیری مثل این دختر داری هدر می دی؟»

«بعضی ها دلشون نمی خواد این دختر وارد قلمروی اون ها بشه. جاش اونجا نیست، اونجا رو آلوده می کنه.» مرد شانه ای بالا انداخت. «از من خواستن که جلوش رو بگیرم.»
«پس چرا نگرفتی؟»

دوباره شانه بالا انداخت. «فکر کردم حریف قابل و سرسختیه؛ ولی الان می بینم که فقط یه بچه ست، یه موجود ضعیف. بهتره کسی با مقام پایین تری بیاد دنبالش. این دختر برای من خطری نداره.»
مرد بدون اینکه کلمه ی دیگری به زبان بیاورد، دوباره اسبی بزرگ شد، برگشت و چهارنعل از آنجا دور شد.

به اسب نگاه می کردم که توی تاریکی ناپدید می شد و درست نمی دانستم دقیقاً چه دیده بودم. اسبی که من را تا ستاره ها بالا و بعد توی یک دریاچه فرو برد. اسبی که آدم می شد و بعد دوباره به اسب تبدیل می شد. آخر چطور می شد چنین چیزی وجود داشته باشد؟
با سردرگمی از مادوگ پرسیدم: «از کجا می دونستی باید بیای کمکم؟»
مادوگ گفت: «من راه های خودم رو دارم.»
«همین نزدیکی ها بودی؟»

«خیلی دورتر از اینجا مشغول کارهای خودم بودم. باید معامله می کردم و یه سری قول و قرار بود که باید زیرش می زدم یا انجامش می دادم.»

«پس چطور پیدام کردی؟»

بدون اینکه جواب سؤال را بدهد، گفت: «نگاهش کن! مثل موش آب کشیده ست. حسابی هم که سردته و داری می لرزی، طوری که دیگه نمی تونی سرپا بایستی. باید بیای کنار آتش تا گرم بشی.»

من را بلند کرد و روی کولش انداخت. به سمت پناهگاه سنگی رفتیم.

«حواست باشه، من نمی تونم مدام برگردم و دخترهای بی مغزی مثل تو رو که هی بی احتیاطی می کنن، نجات بدم.»

«ببخشید مادوگ! ولی آخه چطور می تونستم توی صخره ها قایم بشم وقتی پشت اون اسبه نشسته بودی و صدام می کردی؟»

سرش را تکانی داد. «اوه، مولی! حتماً داستان پوکاها (۱۶) به گوشت خورده که توی دریاچه های تاریک زندگی می کنن و دخترهای کوچکی مثل تو رو می دزدن؟»

«آره، ولی تا حالا که ندیده بودمشون، دیده بودم؟ تازه اصلاً فکرش رو هم نمی کردم واقعاً وجود داشته باشن.»

«خب، حالا دیگه می دونی که پوکاها واقعی ان، شاید توی هکسام پایین نباشن، ولی اینجا توی میرک وود و سرزمین های دورتر هستن.» یک لحظه مکث کرد؛ انگار می خواست به من فرصت بدهد تا به چیزی که گفته، فکر کنم. «امیدوارم فهمیده باشی خوش خواها برای اینکه جلوت رو بگیرن تا وارد سرزمینشون نشی، چه کارهایی ممکنه بکنن.»

قاب گردنبند را از زیر لباسم بیرون آوردم. «خودم رو با این نجات دادم. اگه لازم باشه، جلوی خوش خواها هم از اون استفاده می کنم.»

«خیلی روی این قاب حساب باز نکن. فقط پوکا رو غافلگیر کردی، همین. من بودم که نذاشتم زیر سم هاش له بشی. یه تشکر خشک و خالی هم از تو نشنیدم.»

«اوه مادوگ! من واقعاً ازت ممنونم. قول می دم دیگه چنین حماقتی نکنم.»

«به هیچ کسی نباید اعتماد کنی، می‌خواد مرد باشه، زن باشه یا بچه.
هیچی تو این سرزمین، اون چیزی نیست که به نظر می‌آد.»

حتماً خوابم برده بود؛ چون وقتی چشم‌هایم را باز کردم، توی پناهگاه سنگی، پتو رویم بود. دیگر خیس نبودم و جایم گرم و نرم و امن بود. مادوگ حواسش به آتش بود و مهمان، کنارش صداهای عجیب و غریب از خودش درمی‌آورد.

مهمان که دید بیدار شده‌ام، گفت: «من بهت گفت نرو! تو خل و چلی، نه من.»

مادوگ به مهمان سری تکان داد. «فکر کنم مولی خودش فهمیده باید به حرفت گوش می‌کرد. دفعه‌ی بعد دیگه احتمالاً گوش می‌کنه.» مهمان با دست به سینه‌اش کوبید و گفت: «من بیشتر دونست از مولی خله.»

زیر لب گفتم: «اوه، ساکت شو! فقط مثل چی ترسیده بودی و گرنه هیچی حالت نیست.»

مهمان روی پای مادوگ نشست و زمزمه کرد: «مولی خله.» چشم‌هایم را بستم و دندان‌هایم را به هم ساییدم. مهمان خل بود، نه من؛ ولی حالا او بود که روی پای مادوگ نشسته بود و من تنهایی یک گوشه کز کرده بودم. مادوگ، مهمان را بیشتر از من دوست داشت؛ فقط به این دلیل که او بیشتر از من درباره‌ی پوکاها می‌دانست. این منصفانه نبود.

صبح که بیدار شدم، هنوز اوقاتم تلخ بود؛ طوری که اگر گرسنه نبودم، خودم تنهایی دنبال خوش‌خوها می‌رفتم.

مهمان از آن طرف آتش نگاهم می‌کرد؛ اما من اعتنایی نکردم. امکان نداشت خوش‌خوها او را با توماس عوض کنند. چقدر احمق بودم که با خودم فکر می‌کردم آن‌ها موجود ریز و ضعیفی مثل او را دوباره پس می‌گیرند.

مادوگ رفته بود چیزی برای خوردن پیدا کند. چندتا تخم اردک آورده بود. با نان و پنیر، صبحانه‌ی بدی هم نبود.

بعد از اینکه غذایمان را خوردیم، مادوگ گفت: «حالا دیگه باید برگردم پورت ریورتون (۱۷) و بایه نفر، یه اسب معامله کنم.»

به او التماس کردم: «اوه، نرو. اگه پوکا برگرده چی؟ یا یه چیز بدتری
سرو کلهش پیدا بشه؟»

مادوگ به چشم‌هایم نگاه کرد. «مولی، اگه یادت بمونه چی بهت گفتم،
خطری تهدیدت نمی‌کنه. به هیچ‌کسی جز مهمون اعتماد نکن. به
حرفش گوش کن. اون بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی، می‌دونه و قطعاً
از تو بیشتر می‌دونه. به هر حال، اون خودش یه جورایی از
خوش خواهست.»

«ولی تو که بیشتر از اون می‌دونی، قوی‌تری و تازه می‌تونی پوکاها رو رام
کنی. یه موجود ضعیف مثل مهمون، از دستش چه کاری بر می‌آد که
نجاتم بده؟»

مادوگ از من چشم‌برنمی‌داشت. «چرا همه‌ش مهمون رو یه مزاحم
می‌بینی؟»

زیر لب گفتم: «چون هست. از روزی که توی باغمون ولش کردن،
همین بوده. اون همه چیز رو نابود کرد، همه چیز رو!»

لبم را محکم گاز گرفتم تا گریه‌ام نگیرد. «و تو هم اون رو بیشتر از من
دوست داری؛ چون می‌دونست اون چیزی که بیرون پناهگاه بود، یه
پوکا بوده.»

مادوگ دستش را به سمت مهمان دراز کرد و او را نزدیک‌تر کشید. «اگه
شما دو نفر می‌خواین خوش‌خوها رو پیدا کنین و اون قدری عمر کنین
که داستان‌ش رو برای دیگران هم تعریف کنین، باید باهم کنار بیاین یا
حداقل سعی کنین که کنار بیاین.»

نگاهی به مهمان انداخت. «به من قول بده دیگه روی مولی اسم بد
نداری.»

مهمان نگاهی به من انداخت. «بله، هرچی تو گفت. دیگه مولی خُله و
مهمون خل و چل نداشت.»

چیزی توی چشم‌های عجیب مهمان بود که به من می‌گفت به نظرش
من هنوز هم همان مولی خُله بودم. فقط بلندبلند به زبان نمی‌آورد.

مادوگ به من گفت: «و تو، مولی! قول می‌دی به حرف مهمون گوش
بدی؟ اون تو قلمروی تاریک به دنیا اومده. این تو خونه که چیزهای
مربوط به خودش رو بفهمه.»

زیر لب گفتم: «به حرفش گوش می‌دم.» ولی نگفتم که حرف مهمان

را باور می‌کنم. خوش خواها دروغ گو بودند. اگر خون خوش خواها توی رگ‌هایش بود، چطور می‌توانستم به بچه‌ی اشتباهی‌شان اعتماد کنم؟ مادوگ کوله‌اش را برداشت و گفت: «وسایلتون رو جمع کنین. باهم راه می‌افتیم؛ ولی چند کیلومتر جلوتر راهمون از هم جدا می‌شه و من مسیر خودم رو می‌رم.»

آرام توی جنگل به راه افتادیم. بالای سرمان، شاخه‌های درخت‌ها درهم فرورفته و جلوی تابش نور را گرفته بودند. فقط صدای کلاغ‌ها را می‌شنیدم که انگار بایکدیگر دعوا داشتند. با هر قدمی که برمی‌داشتیم، به قلمروی تاریک نزدیک‌تر می‌شدیم و من با اینکه صدایش را در نمی‌آورد، ترسم بیشتر می‌شد.

کنار نشانه‌ی راهی ایستادیم که کج شده بود. روی نشانه، خزه و گل‌سنگ گرفته بود. به سمت غرب و پورت ریورتون اشاره می‌کرد. مادوگ رویش را به سمت غرب برگرداند و گفت: «اینجا راهمون از هم جدا می‌شه. من از این مسیر می‌رم و شما از اون یکی.»

من گفتم: «ولی سمت دیگه‌ش علامتی نیست که نشون بده کجا برم.» مادوگ گفت: «فقط یه راه مونده و اون راه مستقیمه. ما سر مرز قلمروی تاریکی هستیم. یه قدم دیگه جلوتر بری، وارد سرزمینشون شدی و دیگه خودشون باید بهت رحم کنن.»

از جمله‌ی آخرش خوشم نیامد. «می‌شه حداقل بهم بگی چقدر دیگه باید بریم؟»

«امکان نداره بشه دقیق گفت.»

کم مانده بود از شدت کلافگی پایم را محکم به زمین بکوبم. «اوه، چه جواب کاملی بود!»

«اینجا زمان و مسافت تغییر می‌کنه مولی! یه روز، یه جای مشخص ممکنه پونزده کیلومتر دورتر باشه. یه روز دیگه همون مسیر ممکنه صدوپنجاه کیلومتر بشه.»

«توی هکسام پایین که پونزده کیلومتر امروز، فرداش هم پونزده کیلومتره. روز بعدش هم همین‌طور و روز بعدترش هم همین‌طور!»
«ولی الان که توی هکسام پایین نیستی، هستی؟»

«نه، ولی کاش بودم.»

«هنوز دیره نشده، می‌تونی برگردی.»

نفس عمیقی کشیدم و نگاه طولانی و تندی به او انداختم. «این همه راه
اومدم که برادرم رو برگردونم. بدون اون برنمی گردم.»
مادوگ گفت: «اوه، ولی خیلی کله شقی! حتی اگه خوش خواها رو پیدا
کنی، به احتمال زیاد توماس رو به تو برنمی گردونن.»
«تو که از این موضوع مطمئن نیستی.»

مادوگ نگاهم کرد و گفت: «جز اینکه خورشید امشب هم غروب می کنه
و فردا دوباره طلوع می کنه، کی دیگه با اطمینان چیزی رو می دونه؟ ولی
می شه حدس های خوب زد.»

«حدس، حدسه. حدس من می تونه همون قدر درست باشه که حدس
تو درسته.»

مادوگ مخالفت کرد و سری تکان داد و کوله اش را روی دوشش بالاتر
برد. «دیگه باید با تو خداحافظی کنم.» کلاهش را به نشانه ی احترام از
سرش برداشت. «یادت باشه مولی! مهمون اینجا رو بهتر از تو می شناسه.
به حرفش گوش بده و با اون دعوا نکن.»

همان طور که مشغول حرف زدن بودیم، مهمان روی زمین نشسته بود و
مدام سوسک می گرفت و رها می کرد. حالا سرش را بالا آورده بود و با
چشم های چپ شده اش به مادوگ نگاه می کرد.

نگاهی به من انداخت و سری تکان داد: انگار می خواست بگوید
نمی تواند جلوی من را بگیرد. «من که از راه دور نشد.»

من هم قول دادم: «من هم همین راه رو جلو می رم.»

مادوگ به ما گفت: «خیلی خب، پس هر دوتون موفق باشین و مراقب
باشین توی راه با چه کسی برخورد می کنین.»

من یک لحظه ترسیدم و پشت او یک قدم برداشتم. «دوباره
می بینیمت؟»

مادوگ لبخندی زد. «اوه، مولی کلاورال! من مطمئنم این آخرین باری
نیست که همدیگه رو می بینیم.» دستش را بالا برد تا خداحافظی کند و
بعد به سمت پورت ریورتون حرکت کرد.

آه بلندی کشیدم. اولین قدم را در قلمروی تاریک برداشتم. مهمان هم
پشت سرم می آمد. بدون اینکه باهم حرفی بزنیم، به راهمان ادامه دادیم.

ابتدا به نظر می‌رسید قلمروی تاریک با میرک‌وود فرقی ندارد؛ ولی همان‌طور که من و مهمان جلوتر می‌رفتیم، مه مثل ابری که از آسمان پایین افتاده باشد، اطرافمان را گرفت. رطوبت و نم، قطره‌قطره از درخت‌ها و سرخس‌ها می‌چکید. رنگ همه چیز خاکستری شده بود؛ به‌طوری که حس کسالت و افسردگی به آدم دست می‌داد. انگاریک چیز تاریک، زیر سطح این سرزمین جاری بود که به نور آسمان رخنه می‌کرد. نمی‌توانستم آن را ببینم، بچشم یا لمس کنم؛ ولی احساسش می‌کردم.

هوای خفگی شرجی، خسته و کسلم کرده بود. پاهایم آن‌قدر سنگین شده بود که با کلی زحمت، یکی را بلند می‌کردم و جلوی آن یکی می‌گذاشتم. مهمان، عقب افتاده بود و ناله می‌کرد. من که از راه رفتن خسته شده بودم، نشستم و به تخته‌سنگی تکیه دادم. مهمان هم کنارم روی زانوهایش خم شد. بدون اینکه حرفی بزند، یک تکه چوب برداشت و شکل‌های کج‌ومعوجی روی زمین کشید. پرسیدم: «هیچ چیزی از قلمروی تاریک یادت می‌آد؟» مهمان جوابی نداد. یک سوسک پیدا کرده بود و داشت با آن ور می‌رفت تا از تکه چوبش بالا برود. فکر کردم اصلاً صدایم را هم نشنیده است. با آرنجم به دستش زدم و چوب از دستش افتاد. «حشره رو نترسون مولی!»

«پرسیدم چیزی از اینجا یادت می‌آد. همیشه این‌طور خاکستری و شرجیه؟ حیوون‌های درنده داره؟ ممکنه به ما آسیب بزنن؟» مهمان سوسک را نگاه می‌کرد که روی انگشت‌هایش آرام می‌خزید. «موسیقی، موسیقی یادم اومد. موسیقی غمگین. موسیقی قشنگ.» «اون‌ها بهت یاد دادن اون آهنگ رو بخونی؟» مهمان به فکر فرو رفت و پیشانی‌اش چین‌وچروک برداشت. «مامان اون آهنگ رو خوند.»

«مامان من؟»

سوسک را از زمین برداشت و آرام توی دست‌های جمع‌شده‌اش گذاشت. «مامان من. برای من نخوند. ولی من گوش داد. مامانم من رو دوست نداشت. جیغ و کتک زد و اذیت کرد.»

سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. «مامان مولی به من شیر داد؛ ولی من رو دوست نداشت. تو هم من رو دوست نداشت.» یک لحظه غمگین به نظر رسید؛ اما بعد، به سوسکی که روی سرانگشت شستش آمده بود، لبخند زد. «حشره‌ها من رو دوست داشت، مادوگ من رو دوست داشت.»

به مهمان نگاه کردم، این بار واقعاً نگاهش کردم؛ کاری که تابه‌حال نکرده بودم. هنوز هم همان موجود ریز زشت بود و جای بحث نداشت. پوستش رنگ‌پریده، دهانش گشاد و لب‌هایش باریک بود. دندان‌هایش طوری ریز و کج بود که انگار یک ردیف سنگ‌ریزه توی دهانش را پر کرده بود. موهای زرد شُل و وُلش تا روی چشم‌ها و پشت گردنش پایین آمده بود.

ولی بزرگ‌ترین تغییر، اندازه‌اش بود. معلوم بود که از بچه‌ی آدم سریع‌تر رشد می‌کند. هنوز لاغر مردنی و پاپرانتزی بود؛ ولی به بزرگی یک بچه‌ی پنج‌ساله.

دیگر مشت و لگد نمی‌پراند و گاز نمی‌گرفت. غذای معمولی می‌خورد، روی دوپایش به زحمت راه می‌رفت و حرف زدنش هم هر روز بهتر می‌شد.

او با سوسک بازی می‌کرد و من نگاهش می‌کردم. چقدر آرام بود. یک پسر بچه‌ی دهاتی، تا الان کلی آن سوسک را زجر داده بود. بال‌ها و پاهایش را کنده بود و حتی شاید لگدش می‌کرد و می‌خندید. بعضی‌ها این کارها را می‌کردند تا فقط جیغ دختر بچه‌ها را در بیاورند. اما مهمان این‌طور نبود.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد؛ انگار احساس کرده بود دارم نگاهش می‌کنم.

به سوسک اشاره کردم. «حشره‌ت حالا روی دماغت نشسته. قلقلکت نمی‌آد؟»

چشم‌های مهمان چپ شد و به سوسک نگاه کرد. خندید و حشره‌ی

کوچک را برداشت و روی یک تکه خزه گذاشت. باهم نگاهش کردیم؛
توی سرخس‌ها خزید.

مهمان گفت: «حشره رفت خونه. ما هم رفت خونه؟»

بلند شدم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم. «وقتی توماس رو پیدا کنیم.»
آفتاب که غروب کرد و شب شد، برای خودمان بین ریشه‌های درخت‌ها
جای خواب درست کردیم. مهمان چوب جمع کرد و من از چخماق
برای روشن کردن آتش استفاده کردم.

وقتی شاممان را که نان و پنیر و یک سیب برای هر کدامان بود،
خوردیم، دیگر کاملاً شب شده بود. شب قلمروی تاریک طوری تاریک
بود که با شب‌های هکسام پایین، قابل مقایسه نبود. مه همیشگی آنجا
ماه و ستاره‌ها را پوشانده بود و ساقه‌ها و تنه‌های درخت‌ها طوری درهم
پیچیده بودند که انگار دیوار سیاهی ساخته بودند. مهمان دستش را دراز
کرد و چیزی را نشان داد. «اونجا رو دید. یه چیزی داشت می‌آد.»
من زمزمه کردم: «نور، یه عالمه نور. چه خبر شده؟»

مهمان من را کنار خودش کشید. «قایم شو.»

از سر جایم بلند شدم. «ولی می‌خوام ببینم.» نورها مثل کرم‌های
شب‌تاب چشمک می‌زدند؛ ولی همین‌طور که جلوتر آمدند، بیشتر شبیه
فانوس‌های کوچکی شدند که جلو و عقب می‌رفتند و گاهی به زمین
می‌تابیدند و گاهی با درخشش سبز عجیبی به درخت‌ها. «نگاه کن
مهمون! قشنگ نیستن؟»

مهمان با چنان قدرتی من را به سمت خودش کشید که کنارش افتادم.
«به حرف مادوگ گوش داد. گوش بده مولی! اون‌ها دنبال تو اومد.»
با اینکه دلم می‌خواست بلند شوم و تماشا کنم، کنارش دولا شدم. نورها
بی‌خطر به نظر می‌آمدند؛ اما به مادوگ قول داده بودم به حرف مهمان
گوش کنم.

نورها که نزدیک‌تر شدند، موجودات فانوس‌به‌دست را دیدم. آن قدر که
تصور می‌کردم قشنگ نبودند. برگ‌های پاره‌پاره و تار عنکبوت پوشیده و
مثل پیرمرد‌ها و پیرزن‌ها چروکیده بودند. صدای بلندشان در فضای
اطراف می‌پیچید و مثل ناله‌ی بلندی



بود که توی گوشم زنگ می‌زد و فکر کردن را برایم غیرممکن می‌ساخت. داد می‌زدند: «مولی، مولی! با ما بیا. یه غافلگیری حسابی برات داریم، یه چیزی که خیلی دلت می‌خواد، یه چیز که برات عزیزه؛ همون خواسته‌ی قلبی‌ت. بیا، بیا!»

مهمان دستم را گرفت و محکم نگه داشت. «دروغ و کلکه. گوش نداد. گوش‌ها ت رو گرفت.»

سعی کردم دستم را بکشم. حالا دیگر دیوانه‌وار می‌خواستم دنبالشان بروم. حتماً من را پیش توماس می‌بردند؛ اما زور مهمان بیشتر شده بود. نمی‌توانستم دستش را از دستم جدا کنم.

یک دفعه صدها نفر از آن‌ها که بزرگ‌تر از زنبور نبودند، محاصره‌مان کردند. فانوس‌هایشان چشم‌هایمان را خیره کرد و صدای بلندشان گوشمان را کر. حالا که دیگر وانمود نمی‌کردند با ما دوست هستند، شروع کردند به نیشگون و گاز گرفتن. طوری موهایمان را می‌کشیدند که انگار می‌خواستند آن‌ها را از جا در بیاورند. لباس‌هایمان را پاره کردند، انگار می‌خواستند لختمان کنند و پوستمان را غلفتی بکنند.

با دست، دورشان می‌کردیم؛ ولی باز مثل مگسک روی سرمان می‌ریختند. کاری از دستمان بر نمی‌آمد که آن‌ها را دور کنیم یا از خودمان محافظت کنیم.

مهمان داد زد: «قاب گردن‌بند!»

از روی ناچاری زنجیر را از زیر لباسم بیرون کشیدم و وسط آن‌ها نگه داشتم. تا قاب به آن‌ها خورد، از درد داد زدند و پیچ‌وتاب خوردند و بالا رفتند. چند ثانیه نگذشت که توی تاریکی درخت‌ها ناپدید شدند.

مهمان گفت: «تینی‌ها (۱۸). خوش‌خوها اون‌ها رو فرستاد. اون‌ها آدم رو کشوند توی باتلاق و غرقشون کرد.»

«من تا حالا اون‌ها رو ندیده بودم؛ ولی بابا دیده. بهشون می‌گه ویل او ویسپ‌ها (۱۹) یا هینکی پانک‌ها (۲۰).»

«خوبه که این بار به من گوش کرد.»

باید از او تشکر می‌کردم؛ اما نمی‌خواستم خیلی مغرور شود.

این بار حق با او بود؛ ولی شاید همیشه این طور نمی شد.

صبح، کوزه‌ی آبم را توی یک جوی پر کردم و در آن جنگل تیره و تاریک به زحمت جلو رفتیم. کلاغی از شاخه‌ی بلندی ما را دید و آرام بال زد و رفت. دیدم که توی تاریکی ناپدید شد و به احتمال زیاد داشت می‌رفت جای ما را به خوش‌خوها لو بدهد.

مهمان کنارم آهسته راه می‌آمد. دست‌های لاغر و استخوانی‌اش از دو طرف بدنش آویزان شده بود. سرش پایین بود و گوش‌هایش از گازهای تینی‌ها حسابی سرخ شده بود.

پرسیدم: «چقدر دیگه راهه؟»

گفت: «دوره یا دور نیست.»

«مثل مادوگ حرف می‌زنی.»

«مادوگ از من بیشتر دونست. از تو که خیلی بیشتر دونست.»

«برای اینکه تو یه بچه‌ی اشتباهی هستی و من نیستم.»

در تاریکی بی‌پایان جنگل پیش رفتیم. ریشه‌های درختان در طول مسیرمان بیرون زده و درهم پیچیده بودند. درست شبیه دست‌ها و انگشت‌هایی به نظر می‌رسیدند که می‌خواستند ما را زمین بزنند. مه به پوست و مویمان می‌چسبید و لباس‌ها و وسایلمان را خیس و مرطوب می‌کرد. با آن رطوبت، عجیب بود که من و مهمان مثل درخت‌ها و تخته‌سنگ‌ها پر از خزه نشده بودیم.

هرچه جلو می‌رفتیم، هیچ نشانی از خوش‌خوها نبود. بعضی وقت‌ها از دور صدای خنده و موسیقی می‌شنیدیم؛ ولی نمی‌دانستیم دقیقاً از کدام سمت می‌آید. جهت وزش باد هم عجیب و غریب بود. یک بار از یک سمت می‌وزید و بعد، از سمتی دیگر و در نتیجه، برگ‌های بالای سرمان مثل مارپیچ و تاب می‌خوردند و این طرف و آن طرف می‌شدند. آن قدر خسته شده بودم که به چوبی، که توی راه پیدا کرده بودم، تکیه دادم. چکمه‌ها انگشت‌هایم را می‌زد و پاشنه‌هایم تاول زده بود. پوست شانهام زیر فشار کوله ساییده شده بود و با آنکه چیز زیادی هم داخل کوله نمانده بود، احساس می‌کردم خیلی سنگین است. کوزه‌ی آب را از آن بیرون آوردم، کمی از آن نوشیدم و به مهمان دادم.

به او هشدار دادم: «خیلی زیاد نخور. مدت زیادی می‌شه که از کنار هیچ رودی رد نشدیم.»

مهمان جرعه‌ای از آب نوشید و کوزه را به من پس داد. گوش‌هایش مثل خرگوش تیز شد. «گوش کن. صدای چیزی داشت اومد.»
مهمان کمی دیر به من هشدار داده بود. خش خش بلندی از توی سرخس‌ها به گوشم خورد. طوری تکان می‌خوردند که انگار باد می‌وزید. سپس، از میانشان کسی بیرون آمد که هرگز انتظار نداشتم او را در قلمروی تاریک ببینم.

ننه هجپات گفت: «خب، خب. ببین کی اینجاست. مولی کلاورال از هکسام پایین.»

من که حسابی غافلگیر شده بودم، همان‌طور به او زل زدم. خندید و جلوتر آمد. بوی آشنای دود و زمین‌نمدار و گیاه‌های مختلف از او بیرون زد. «چت شده دختر؟ گربه زبونت رو خورده؟»
با لکنت گفتم: «ننه، شما اینجا چی کار می‌کنین؟» برای اولین بار در زندگی‌ام، از دیدنش خوشحال شده بودم.
ننه گفت: «چطور؟ معلوم نیست من از کجا سر دربیارم. من یه خونه‌به‌دوشم، همینه. این‌ور و اون‌ور می‌رم و از هرجایی ممکنه سر دربیارم.»

مهمان دستم را فشار داد؛ انگار ترسیده بود.
به مهمان گفتم: «ننه رو یادته. اون طرف تپه‌ی کت تیل زندگی می‌کنه. خیلی با مامان و بابا فاصله نداره.»

چیزی نگفت؛ اما صورتش طوری درهم رفت که انگار بوی بدی به مشامش خورده باشد. پشت دامنم مخفی شد و دزدکی به ننه نگاه کرد. با خودم فکر کردم ننه چنان اثری روی آدم‌ها می‌گذاشت که با نوع حرف زدنش همه را می‌ترساند؛ اما دیدنش در قلمروی تاریک می‌توانست خوش‌شانسی باشد. شاید چیزی دیده بود که به ما کمک می‌کرد.

ننه گفت: «کاری رو که گفتمی انجام می‌دی، انجام دادی. فکر کردم فقط یه ادعای احمقانه از یه دختر نادون باشه؛ ولی کلی از خونه‌ت دور شدی و این موجود هنوز باهاته.»

«هنوز خوش‌خوها رو پیدا نکردم. شما می‌دونین اون‌ها کجا

قایم می‌شن؟»

سبدی را که در دستش بود، بالا آورد. داخل آن کلی گیاه خشک شده دیده می‌شد. «معلومه می‌دونم. اون‌ها به من کمک می‌کنن ریشه‌ها و دونه‌هایی رو که لازم دارم، پیدا کنم.»

صورتش چین و چروکی خورد و پوزخندی نصفه‌نیمه از آن درآمد.

«جفتتون با من بیاین. من می‌برمتون پیش اون‌ها.»

«شما توماس رو دیدین؟ حالش خوبه؟»

«اوه، معلومه، حالش خیلی هم خوبه. اون‌ها حسابی ارزش مراقبت

می‌کنن. آره، خوب بهش می‌رسن.»

«من هم از مهمون خوب مراقبت کردم. می‌بینین چقدر بزرگ شده؟

حالا دیگه هم راه می‌ره و هم حرف می‌زنه. اون...»

ننه حرفم را قطع کرد. «اوه آره، ولی اون همینه که هست، نه؟ و همیشه هم همین می‌مونه.»

روی زمین و تقریباً نزدیک مهمان تف انداخت. «فقط وقتت رو تلف

کردی که اون رو با خودت تا اینجا کشوندی. موجوداتی مثل این یکی، به درد اون‌ها نمی‌خورن.»

دست مهمان را توی دستم محکم‌تر گرفتم. «خوش خواها توماس رو به من برمی‌گردونن؟»

ننه خندید و دست زد. «خب، فقط کافیه همراهم بیای مولی! مستقیم

می‌برمت پیش خود ملکه و اون توماس رو به تو برمی‌گردونه. آره،

معلومه که این کار رو می‌کنه. اوه، آره حتماً.»

مهمان ناله می‌کرد و دامنم را می‌کشید. من که از این رفتارش

خجالت‌زده شده بودم، دست‌هایش را پس زدم. «بی‌ادبی نکن مهمون!

به ننه سلام کن و به اون نشون بده چه چیزهایی یاد گرفتی.»

مهمان صورتش را توی دامنم پنهان کرد و یک کلمه هم حرف نزد.

ننه خندید. «این یکی هم فرقی با بقیه نداره. فقط یه کم بزرگ‌تره.»

دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد. «اگه می‌خوای توماس رو ببینی،

همراهم بیا. کل روز رو وقت ندارم.»

مهمان سعی می‌کرد من را از ننه دور کند. خم شدم تا توی صورتش

نگاه کنم. «تو چته؟»

سری تکان داد و به ننه اشاره کرد.

پیرزن دوباره خندید. «از من خوشش نمی‌آد، نه؟»
 «فقط مثل من حسابی خسته‌ست. راه زیادی رو اومدیم.»
 «آره خیلی راه اومدین؛ ولی بیا، همراهم بیا. دیگه چیزی نمونده که
 توماس رو پس بگیری و از شر این یکی خلاص بشی و برگردی خونه.»
 مهمان مدام سعی می‌کرد جلویم را بگیرد؛ ولی به هر زحمتی بود، پشت
 سر ننه توی سرخس‌ها رفتم و از او پرسیدم: «مامان چطوره؟ بابا برگشت
 خونه؟ دلشون برای من تنگ شده؟ نگرانم شدن؟»
 «هیس بچه جون! همه خوبن. پدرت برگشته خونه و مامانت حسابی
 سر حال شده. از اینکه بچه‌ی اشتباهی، دیگه نیست، خوشحال هستن؛
 ولی از اینکه هر دو تا بچه‌شون رو از دست دادن، ناراحتن.»
 دست مهمان را گرفتم و سعی کردم او را پشت سر خودم بکشانم؛ ولی
 پایش را محکم کوبیده بود کف زمین و تکان نمی‌خورد. آرام به او گفتم:
 «عیبی نداره. اون داره ما رو می‌بره پیش خوش‌خواها. بچه‌ی خوبی باش
 مهمون!»
 ننه به من لبخند زد. تا آن موقع هرگز دقت نکرده بودم؛ چه لبخندهای
 مرموزی داشت، مثل یک روباه. شاید تابه‌حال در صورت اخم‌پیش
 لبخند ندیده بودم.
 «توماس از دیدنت خیلی خوشحال می‌شه مولی! مطمئنم. خوش‌خواها
 هم همین‌طور. چه دختر شجاعی هستی که این همه راه رو اومدی. واقعاً
 همین‌طوره. اون‌ها برات یه شام و مهمونی مفصل ترتیب دادن.»
 عجیب بود؛ اما هرچه ننه بیشتر حرف می‌زد، من کمتر از حرف‌هایش سر
 درمی‌آوردم. حرف‌هایش شبیه جریان آب رودی شده بود که از روی
 سنگ‌های صاف می‌گذشت، آرام‌بخش بود، ولی معنی نمی‌داد.
 بعد از طی کردن مسافتی که کیلومترها به نظر می‌رسید، به شکافی
 توی سرخس‌ها رسیدیم.
 ننه آن‌قدر حرف زده بود که سرم گیج می‌رفت. وزنم را روی پاهایم
 جابه‌جا می‌کردم و احساس می‌کردم دیگر نمی‌توانم سرپا بمانم.
 ننه به من کمک کرد تا همان‌جا بین سرخس‌ها بنشینم. «اوه، عزیزم!
 نگاهش کن، کم‌مونده از حال بری. همین‌جا استراحت کن. من می‌رم
 توماس رو بیارم.»

قبل از اینکه برود، بطری آبی رنگ کوچکی از داخل سبدش بیرون آورد و گفت: «این اکسیر سلامتی منه. بخور. سریع حالت بهتر می شه و می تونی توماس رو ببینی.»

من که تابه حال توی عمرم آن قدر تشنه نشده بودم، با اشتیاق زیاد بطری را از او گرفتم و آرام گفتم: «ممنونم.»

ننه خندید و بعد توی سرخس ها ناپدید شد. «زود برمی گردم.» چوب پنبه اش را درآوردم و بطری را تا دهانم بالا آوردم؛ ولی قبل از اینکه یک جرعه هم بنوشم، مهمان از توی سرخس ها بیرون پرید و بطری را از دستم انداخت. محتویات داخل بطری روی زمین ریخت. پروانه ای آمد روی اکسیری که کف زمین ریخته بود، نشست. مهمان سعی کرد او را دور کند ولی پروانه از آن خورد. یک لحظه هم نگذشت که بی حرکت ماند و سرخس های اطرافش پژمرده شدند.

همان طور که سرم از تشنگی گیج می رفت، به پروانه ی مرده زل زدم. «امکان نداره، ننه می خواسته مسمومم کنه. حتماً خوش خواها گولش زدن.»

مهمان سرش را تکان داد. «اون ننه نیست. جادوی خوش خواها بود.» «چرا بهم نگفتی؟»

به دهانش اشاره کرد. «ننه جلوی حرف زدن گرفت. من تو رو کشید، نداشت من رو با خودت کشید، با حالت صورتم نشون داد، ولی...» سرم را پایین انداختم و به گریه افتادم. «اوه، مهمون! حرفش رو باور کردم. فکر کردم واقعاً توماس رو برمی گردونه. مطمئن بودم اون رو برمی گردونه.»

دوباره شروع کرد به کشیدن و هل دادنم. «اینجا امن نیست. باید برگشت توی راه.»

گیج و بی تعادل از جایم بلند شدم و همراه مهمان دویدم؛ ولی راه، جایی که انتظارش را داشتیم، نبود. همان طور که لحظه به لحظه بر ترس و وحشتمان اضافه می شد، از میان علف های بلند رد می شدیم و گاهی تا میچ پا و گاهی هم تا زانو توی لجن زارها فرو می رفتیم و خلاصه طوری خودمان را خلاص می کردیم. به هر زحمتی بود، از بین کلی خلنگ که به پاهایمان می چسبید و تعادلمان را بر هم می زد، رد شدیم. چوب

پیاده روی ام را از دست دادم و کم مانده بود یکی از چکمه هایم هم توی لجن گیر کند. صداهایی عجیب، اسم ما را تکرار می کردند. هوای غلیظ خاکستری داشت خفه مان می کرد و انگار صداها محاصره مان کرده بودند؛ ولی نه می توانستیم ببینیم از کجا می آیند و نه می فهمیدیم چقدر نزدیک اند. مگسک هایی که نیششان به تیزی دندان های تینی ها بود، مدام به ما هجوم می آوردند.

درست موقعی که احساس کردم دیگر نمی توانم حتی یک قدم هم بردارم، مهمان فریاد زد. «مولی! راه، راه. می بینمش!» از پشت درخت ها و مهمان سکندری خوردم و بیرون آمدم. سنگ های سفیدی که حاشیه ی راه را مشخص می کردند، زیر نور غروب می درخشیدند. صداهایی که اسم ما را زمزمه می کردند، دور و محو شدند. حالا حداقل برای مدتی جایمان امن بود.

آن شب خوب نخواستیم و سعی کردیم به بهترین شکل ممکن، خودمان را زیر برآمدگی یک صخره پنهان کنیم. صبح که شد، با بدن خسته و کوفته و شکم خالی دوباره راه افتادیم.

کل زمین‌های اطراف را تخته‌سنگ‌ها و صخره‌های بلند خسته‌کننده و خاکستری گرفته بود. نه دهی، نه یک خانه‌ی روستایی، نه مردی، زنی یا بچه‌ای، خبری از هیچ کدامشان نبود. یک پرنده هم دیده نمی‌شد و حتی یک حیوان. حتی باد هم نمی‌وزید که هوا را عوض کند. فقط من بودم و مهمان، تنها در قلمروی تاریک.

روزها و شب‌ها، شب‌ها و روزها مثل برگ توی باد می‌آمد و می‌رفت. خیلی وقت می‌شد دیگر شمارش از دستم دررفته بود. انگار یک هفته، یک ماه، یک سال یا صد سال راه رفته بودیم. مثل همه‌ی چیزهای دیگر این سرزمین، زمان هم قانون متفاوتی داشت. هیچ چیزی قطعی یا باثبات نبود.

مواقعی پیش می‌آمد که دیگر از هیچ چیزی مطمئن نبودم، حتی مهمان. نمی‌توانستم فکر کنم اصلاً او کیست یا چرا آنجاییم و به جایش چرا در خانه پیش مامان و بابا نیستیم. یا مامان و بابا دیگر وجود داشتند یا نه. یا اصلاً از اول مامان و بابایی در کار بوده یا نه.

بعد از روزها یا شاید هم هفته‌ها پیاده‌روی، کنار رودی ایستادیم تا استراحت کنیم. مدتی می‌شد برای غذا خوردن از داخل رودها، قورباغه و ماهی می‌گرفتیم یا انواع توت‌ها را می‌چیدیم و گاهی هم مهمان، خرگوش یا سنجابی را به تله می‌انداخت. مهمان آن قدر لاغر مردنی بود که می‌توانستم دنده‌هایش را بشمارم.

از گرسنگی خسته و ضعیف شده بودیم؛ ولی ساحل پراز خزه‌ی رودخانه آرام و امن بود. طولی نکشید که با صدای جریان آب روی سنگ‌ها که شبیه لالایی بود، خوابمان برد. خواب خانه را دیدم. وقتی بیدار شدم و به جای زمین‌های پرنور اطرافش، جنگل تاریک را دیدم، گریه‌ام گرفت. مهمان هنوز خواب بود؛ پس همان جا که

دراز کشیده بودم، ماندم و به صدای جریان آب گوش دادم. به خودم گفتم حالا که می‌تونی، استراحت کن.

آرام آرام صدای دیگری به گوشم خورد. اول فکر کردم صدای وزش باد بین درخت‌هاست؛ ولی بیشتر که دقت کردم، متوجه شدم صدای گریه‌ی بچه‌ای می‌آید. بلند شدم و ایستادم تا بهتر بشنوم. بله، صدای بچه‌ای بود که توی جنگل گم شده بود و کمک می‌خواست.

آرام زمزمه کردم: «توماس، توماس! تویی؟»

بچه بلندتر گریه کرد. مهمان را همان‌طور خوابیده رها کردم و داخل جنگل خزیدم. اگر بیدارش می‌کردم، سعی می‌کرد جلویم را بگیرد. حتماً می‌گفت این هم حقه و کلک دیگری است؛ ولی مطمئن بودم توماس یک جوری از دست خوش‌خوها دررفته و دارد سعی می‌کند به خانه برگردد.

وقتی به اندازه‌ی کافی از مهمان دور شدم که مطمئن شوم صدایم بیدارش نمی‌کند، آرام صدا زدم: «توماس! کجایی؟ منم، مولی. اومدم ببرمت خونه.»

بوته‌ها جنبید و یک بچه از توی آن بیرون آمد و آرام به سمت من حرکت کرد. موهای فرفری بلوندش درهم تاب خورده و صورت سرخش، زرد و کثیف شده بود؛ ولی توماس بود که می‌خندید. دستش را به سمتم دراز کرد.

با دست‌هایم او را از زمین بلند کردم و در بغلم گرفتم. «اوه توماس! خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

لبخند زد و از خودش صدا درآورد و صورتم را لمس کرد. «مولی، مولی.» آرام گفتم: «دیگه اسمم رو هم می‌تونی بگی. اوه توماس! من رو یادت می‌آد.»

برادرم را محکم توی بغلم گرفتم و برایش از مسیر طولانی‌ای گفتم که طی کردم تا پیدایش کنم. «می‌برمت پیش مهمون و بعد به سمت خونه راه می‌افتیم. اوه، باورت نمی‌شه مامان و بابا چقدر خوشحال می‌شن.»

با خوشحالی برادرم را با خودم به داخل جنگل بردم تا جایی را که مهمان را رها کرده بودم، پیدا کنم. وقتی می‌دید چه کسی

را پیدا کرده‌ام، حتماً حسابی غافل گیر می‌شد. چرا نشود؟ حالا دیگر می‌توانستیم بدون دیدن خوش‌خواها به خانه برگردیم.

به نظرم نمی‌آمد خیلی دور شده باشم؛ ولی هرچه رفتم، رودخانه را پیدا نکردم. از کنار یک درخت دو بار رد شدم و فهمیدم که دارم دور خودم می‌چرخم. مثل هر چیز دیگری توی قلمروی تاریک، مسیر هم هربار که از آن رد می‌شدم، تغییر می‌کرد و مدام پیچ‌وخم برمی‌داشت.

هر قدمی که برمی‌داشتم، توماس سنگین‌تر می‌شد؛ ولی چطور می‌توانستم گله‌ای داشته باشم؟ برادر نازنینم بود که با خودم می‌بردم، بچه‌ای که کم‌مانده بود به خاطر حماقتم برای همیشه از دست بدهم، بچه‌ای که به زودی او را پیش مامان و بابا برمی‌گرداندم.

ولی از گرسنگی و تشنگی، ضعیف و خسته شده بودم و مدام روی سنگ‌ها و ریشه‌های گیاهان تعادل را از دست می‌دادم. می‌ترسیدم با توماس که توی بغلم بود، زمین بخورم و بچه آسیب ببیند. وقتی کنار یک درخت بلوط بلند، جایی پراز خزه را دیدم، دیگر روی زمین ولو شدم.

آرام گفتم: «اوه توماس! من خیلی خسته‌م. بذار به کم بنشینیم و خستگی در کنیم.»

او را روی پایم نگه داشتم و برایش لالایی‌ای را خواندم که مامان می‌خواند. به من تکیه داد. سرش روی شانه‌ام سنگینی کرد.

«این آهنگ رو یاد هست توماس؟ مامان برای تو و من می‌خوند. خیلی زود جفتمون می‌رسیم خونه و وقتی داره توی گهواره ت ثابت می‌ده، این رو برات می‌خونه.»

به او لبخند زدم. با چشم‌های نیمه‌باز به من خیره شد. لبخند نزد. صورتش یک جورهایی فرق می‌کرد. آن‌طوری که فکر می‌کردم، گرد نبود و دیگر خیلی هم دوست‌داشتنی به نظر نمی‌آمد.

من که می‌ترسیدم مریض شده باشد، بغلش کردم و سرش را بوسیدم.

«مریض شدی؟ جایی ت درد می‌کنه؟ خوش‌خواها باهات بدرفتاری کردن؟ مامان همه چیز رو درست می‌کنه. بهت شیر می‌ده، حمومت می‌کنه و دوستت داره.»

انتظار نداشتم توماس جوابم را بدهد؛ ولی از صدای عصبانی و آهسته‌ای که از خودش درآورد، غافلگیر شدم. صدا بیشتر شبیه غریدن حیوان‌ها بود. بدنش سفت شد و نرمی‌اش را از دست داد.

او را محکم‌تر نگه داشتم. «توماس! خواهش می‌کنم از دست من عصبانی نباش. همه‌ش تقصیر من بود که تو رو دزدیدن. از صمیم قلب متأسفم که اون قدر سربه‌ هوا بودم. دیگه نمی‌ذارم از جلوی چشم‌هام دور بشی، قول می‌دم.»

سعی می‌کرد خودش را از بغلم جدا کند. وقتی محکم‌تر بغلش کردم، غرید و دندان‌هایش را توی بازویم فرو برد. من که بدجور هول شده بودم، رهایش کردم. لب‌هایش عقب رفت و دندان‌هایی تیز و بلند از پشتش بیرون زد. بدنش پراز مو و خز شد. یک گرگ جلویم خم شده بود، نه توماس.

از وحشت عقب رفتم؛ ولی گرگ به سمتم پرید و من را به زمین کوبید. قبلاً گرگ دیده بودم؛ ولی هرگز چیزی شبیه این یکی به چشمم نخورده بود. کف زمین افتاده بودم و گرگ از آن زاویه به اندازه‌ی اسب دیده می‌شد. بلندترین و تیزترین دندان‌هایی را داشت که تابه‌حال توی عمرم دیده بودم و چشم‌هایش... بی‌رحم‌تر از آن بود که بشود حتی تصور کرد. می‌خواست من را بکشد. از ترس چنان وا رفته بودم که نمی‌توانستم فرار کنم.

با صدایی خشن و گوش‌خراش گفت: «تو برادرت رو نمی‌بینی. نجاتش نمی‌دی. برش نمی‌گردونی خونه. تو و خانواده‌ت برای همیشه اون رواز دست دادین.»

من التماس کردم. «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. رحم کن. توماس مال ماست... شماها اون رواز ما دزدیدین.» دهانش را باز کرد، پوزخندی زد و دوباره دندان‌هایش را به من نشان داد. «از یه گرگ می‌خوای رحم کنه؟ توماس مال ماست، نه شماها. نباید به این سرزمین می‌اومدی. من اینجا که مطمئن بشم دیگه پات رو هرگز از اینجا بیرون نمی‌ذاری.»

سعی کردم پاشنه‌ام را روی زمین محکم کنم و بلند شوم؛ ولی خیلی ضعیف بودم.

گرگ پوزخندی زد و از بازدمش بویی به دماغم خورد که ناآشنا

بود. نمی توانستم تصور کنم چه چیزهایی دیده یا چه کارهایی کرده است.

«چی داری بگی دختر؟»

حتی اگر هم حرفی برای گفتن داشتم، دهانم آن قدر از ترس خشک شده بود که نمی توانستم صحبت کنم.

اما شاید می توانستم کار دیگری بکنم. همان طور که به من نزدیک تر می شد تا حمله ور شود، قاب گردنبند را بیرون آوردم و با تمام توانم روی یکی از چشم هایش فشار دادم. زوزه ی دیوانه واری کشید و عقب پرید. یک چشمش کور شده بود و جای آن چیزی نمانده بود جز سوراخی که دود از آن بلند می شد و بوی گوشت سوخته می داد.

نمی دانستم از کدام سمت باید بروم؛ ولی از گرگ دور شدم. پشت سرم، گرگ همچنان داشت زوزه می کشید؛ ولی دنبال نیامد. شاید خیلی دردش گرفته بود. شاید داشت برادرهایش را صدا می زد. فقط

می دانستم باید فلنگ را ببندم و همین طور به دویدن ادامه بدهم.

نفسم که بند آمد و دیگریک قدم هم نمی توانستم بردارم، زیر یک درخت ولو شدم. قاب توی دستم بود. صبر کردم تا ضربان قلبم پایین بیاید. نفس نفس می زدم. پهلویم درد می کرد و پاهایم می لرزید. دوباره از خوش خواها کلک خورده بودم. می دانستند که فرصت نجات توماس و برگرداندنش به خانه را از دست نمی دهم.

به جای گازگرفتگی روی بازویم نگاه کردم. خونریزی اش متوقف شده بود؛ ولی خون تمام لباسم را تا پایین لکه لکه کرده بود.

خسته و درمانده بلند شدم. به دنبال راه برگشت بودم. دوباره صدای دیگری از توی سایه ها شنیده بودم و یک بار دیگر اشتباه کرده بودم. حالا هم توی لجن و خلنگ سرگردان مانده بودم و گرگ ها جایی پشت سرم زوزه می کشیدند.

موقعی که دیگر چیزی نمانده بود تسلیم شوم و از پا بیفتم، راه را پیدا کردم و مهمان را دیدم که با پاهای لاغر و استخوانی اش شتابان به سمتم می دود.

«کجا بود؟ بیدار شدم، تو نبود. چرا رفت؟ مادوگ گفت...»

«می دونم مادوگ چی گفت؛ ولی صدای گریه ی توماس رو شنیدم و

رفتم پیداش کنم. اون رو بلند کردم که بیارم اینجا، ولی نتونستم راه رو پیدا کنم. بعد توماس یک دفعه گرگ شد. چشمش رو با قاب گردنبند کور کردم و دررفتم. فقط دیگه دویدم و دویدم و دویدم.»

آرام روی بازویم زد تا دلداری ام بدهد. جای گازگرفتگی و خون را دید.

«مولی! خونریزی کرد، زخمی شد.»

«گرگ گازم گرفت. باید تمیزش کنم.»

مهمان من را تا رودخانه برد و زخم را تا جایی که می شد خوب شستم. دوباره خونریزی کرد؛ ولی علفی پیدا کردم که قبلاً دیده بودم مامان برای خوب شدن زخم از آن استفاده می کرد. ساقه اش را له کردم و روی زخم مالیدم. بعد یک تکه از دامنم را کندم و توی آب رود شستم. مهمان آن تکه پارچه را دور بازویم بست.

به راه رفتن ادامه دادیم تا شب شد و توی غاری نزدیک یک رود دیگر اتراق کردیم. مهمان چندتا ماهی گرفت که بیشتر استخوان داشتند تا گوشت. بعد از اینکه ماهی ها را خوردیم، دو نفری کنار آتش نشستیم. از هر صدایی که می آمد، می ترسیدیم. دورتر گرگی زوزه کشید و پشت بندش گرگ دیگری هم زوزه کشید. من حسایی به خودم لرزیدم و چوب بیشتری توی آتش ریختم.

در فضای تاریک و سیاه بین درخت ها، صدای شکستن شاخه ای آمد. مهمان خودش را به من نزدیک تر کرد. «یه چیزی اونجاست.»

من خسته بودم، خیلی خسته و به تاریکی خیره شدم. «دوباره خودشونن که یه حقه ی تازه سر هم کردن.» این بار دیگر می خواستند چه کار کنند؟ توانی برابم باقی مانده بود که دوباره با آن ها روبه رو بشوم؟ در نزدیکی مان صدای شکستن شاخه ی دیگری آمد. قاب را از زیر لباسم بیرون کشیدم و بالا آوردم تا نور آتش روی آن منعکس شود. «کی اونجاست؟»

«کیه که می پرسه؟»

قاب را مثل یک سلاح توی دستم تکان دادم و گفتم: «من می پرسم.»

پسری جلوی نور آتش از آن پشت بیرون آمد. صورتش کثیف بود، موهای سیاهش حسایی پریشان و درهم گره خورده بود. لباس هایش

درست مثل من رنگ‌ورو رفته و کهنه بود. «تو باید مولی باشی.»
انگشت‌هایم را محکم دور قاب گرفته بودم و فقط می‌خواستم ببینم که
جرئت‌ش را دارد نزدیک‌تر بیاید یا نه. «تو کی هستی و اسمم رو از کجا
می‌دونی؟ بعدش هم سعی نکن با چرب‌زبونی من رو گول بزنی؛ چون
دیگه از حقه‌هاتون خبر دارم.»

«تو هیچی درباره‌ی من یا رفتار هم‌نوع‌های من نمی‌دونی. من قطعاً
بیشتر از چیزی که درباره‌ی من می‌دونی، درباره‌ی تو می‌دونم. تو یه آدم
کودنی، مولی کلاورال!»

این پسر هر که بود، حق نداشت آن‌طور بی‌ادبی کند. «نمی‌دونم کی این
دروغ‌ها رو پشت سرم گفته؛ ولی من کودن نیستم. این قاب هم که
دستمه...»

«قبلاً به من گفتن که این قاب گردننه. نقره روی آهنشه. من رو باهاش
تهدید نکن.»

توی نور آتش و راندازش کردم. نهایتاً یک یا دو سال از من بزرگ‌تر بود و
هم‌قد خودم می‌شد. با اینکه خطرناک به نظر نمی‌آمد، به او اعتماد
نکردم و گفتم: «واقعیت رو بگو. اینجا چی کار داری؟»
«یه نفر برات پیامی داره و من رو فرستاده.»

قاب را به سمتش گرفتم. «اوه، نه، دیگه گول این حقه رو نمی‌خورم.
برگرد پیش خوش‌خوها و بهشون بگو مولی کلاورال اومده تا برادرش رو
برگردونه خونه.»

پسر عقب رفت و کف دستش را بالا آورد و طوری به سمتم گرفت که
انگار می‌خواست من را از خودش دور کند. بعد گفت: «اون اسباب‌بازی
رو از من دور کن. من از اون‌ها نیستم؛ ولی هم‌نوع‌هام گاهی باهاشون
معامله می‌کنن. اون‌ها دزد و متقلبین. خیث هم هستن. معامله
می‌کنن، بعد می‌زنن زیرش. نصفه‌شب‌ها راستش رو می‌گن و صبح
نشده معلوم می‌شه دروغ گفتن.»

فکری به ذهنم رسید. شاید به خاطر نوع صحبت کردنش بود یا برای
نوع حرکات سرش. «تو کی هستی؟ مادوگ تو رو فرستاده؟»
«من آیدان هستم، پسر مادوگ. اون بهم گفت پیام.»
«مادوگ هیچ وقت به من نگفت پسر داره. از کجا بدونم راست

•

می‌گی؟»

آیدان شانه بالا انداخت و دست‌هایش را شبیه مادوگ باز کرد.

«مجبوری اعتماد کنی، نه؟»

من که هنوز مشکوک بودم، به دقت او را می‌پاییدم. البته شبیه مادوگ

بود. «چرا مادوگ خودش نیومد؟»

آیدان گفت: «اوه، اون کار مهمی داره و البته من هم چاره‌ای جز انجام

دستوره‌اش ندارم؛ حتی اگه احمقانه باشن.»

قاب را زیر لباسم انداختم. این پسر بداخلاق بود؛ ولی تهدیدی به

حساب نمی‌آمد. گفتم: «راستش رو بگم، کاش مادوگ به جای تو اومده

بود.»

آیدان کوله‌اش را انداخت و کش و قوسی به بدنش داد. «من هم دلم

می‌خواست همین طوری می‌شد.» به مهمان که حتی یک کلمه هم

نگفته و همان‌طور به او زل زده بود، نگاهی انداخت.

آیدان گفت: «تا حالا یکی از این‌ها رو ندیده بودم. اگه همه‌شون به

زشتی این هستن، جای تعجبی نداره که خوش‌خواها سر دوراهی ولشون

می‌کنن تا از گرسنگی بمیرن.»

پسرک یک جورهایی آزاردهنده بود و هر کلمه‌ای که از دهانش

درمی‌آمد، از او بیشتر بدم می‌آمد. «یه جوری درباره‌ش حرف نزن که

انگار نمی‌فهمه چی می‌گی.»

«مادوگ به من گفت که این بچه‌ی اشتباهی رو کلی راه از هکسام پایین

با خودت کشوندی تا اینجا. حتماً فکر می‌کنی خوش‌خواها با برادرت

عوضش می‌کنن دیگه.»

«نه، نه دیگه.»

«پس می‌خوای باهاش چی کار کنی؟»

به مهمان نگاهی انداختم. داشت چوب و سنگ جمع می‌کرد و براساس

شکل و اندازه آن‌ها را جدا می‌کرد. واقعاً می‌خواستم با او چه کار کنم؟

آیدان گفت: «من بودم همین‌جا و لش می‌کردم و خوشحال می‌شدم

آخرین باری باشه که دیدمش.»

مهمان داشت یک برج سنگی برای خودش می‌ساخت. نه حرفی می‌زد

و نه سرش را بالا می‌آورد؛ ولی می‌دانستم دارد گوش می‌کند.

•

من گفتم: «نمی‌شه که همین‌طوری تو این جای داغون ولش کنم. فکر کنم اون رو با خودم و توماس برگردونم خونه.»
«اوه، پدر و مادرت حتماً خیلی از این کارت خوششون می‌آد!»
جواب دادم: «شاید همون لحظه خیلی خوششون نیاد؛ ولی آخرش قبولش می‌کنن.»

آیدان خندید: «آخرش؟ من که می‌گم هیچ‌وقت.»
مهمان‌نگاهی به آیدان انداخت و شروع کرد به صحبت کردن با زبانی که با مادوگ حرف می‌زد.
آیدان به همان زبان، جواب کوتاهی داد.
مهمان ناله‌ای کرد و نزدیکم آمد.

با عصبانیت رو به آیدان کردم و گفتم: «چی بهش گفتی؟»
آیدان دستش را طرف سینه‌اش تا کرد. «چرا برات مهمه بدونی؟»
نمی‌توانستم دقیقاً بگویم کی یا چرا، ولی مهمان کم‌کم داشت برایم مهم می‌شد. نمی‌توانستم تحمل کنم که آیدان طوری با او حرف بزند که انگار هیچ احساساتی ندارد. پس گفتم: «دلیلی نداره باهاش بدرفتاری کنی. فقط دوستانه باهاش حرف زد.»

آیدان روی زمین و نزدیکم تف کرد. «فقط به اون واقعیت رو گفتم. من هیچ‌وقت بایه بچه‌ی اشتباهی دوست نمی‌شم. از این موجودات متنفرم.»

«مگه چی کارت کردن؟ خودت الان گفتی تا حالا به دونه‌شون رو هم ندیدی.»

«ترجیح می‌دم تنهاتون بذارم و برم خونه پیش مامانم.»
«خب، چرا نمی‌ری؟ من و مهمون به تو نیازی نداریم.»
آیدان کوله‌اش را باز کرد و نان و پنیر و سیب از داخل آن درآورد. «شرط می‌بندم بدجور لازم‌شون دارین. مادوگ این‌ها رو داده، نه من. اگه به من بود، تو و این بچه‌ی اشتباهی، همون بهتر گرسنه می‌موندین.»
شکم خالی‌تر از آن بود که غذا را رد کنم. آیدان به جای آنکه ما را ترک کند، شروع کرد به آتش درست کردن. من نان را روی یک چوب برشته کردم و پنیر را رویش گرم کردم تا آب شود.
آیدان کنار ما غذا خورد؛ ولی کاری کرد که غذا به ما نچسبید.

هیچ کس یک کلمه هم حرف نزد. فقط شکمان را پر کردیم.
من آرام در گوش مهمان گفتم: «به اون محل نذار، بی ادب و بددهنه؛
ولی پسر مادوگه. نمی‌تونه اون قدرها هم بد باشه.»
مهمان با چشم‌هایی غمگین نگاهم کرد. «تو که من رو اینجا تنها ول
نکرد؟»

«خودت شنیدی به آیدان چی گفتم. تو و توماس با من برمی‌گردین
خونه. قول می‌دم.»

«ولی مامان و بابات توماس رو خواست، نه من رو. اون‌ها نداشت من
اونجا بمونم.»

«وقتی مامان و بابا ببینن چقدر عوض شدی، خوشحال می‌شن نگهت
دارن.»

معلوم بود مهمان شک دارد مامان و بابا با او مهربان باشند. با اینکه دلم
نمی‌خواست اعتراف کنم، ولی خودم هم خیلی مطمئن نبودم.
آیدان از آن سمت آتش صدایش را بالا برد. «برین بخوابین. راه
طولانی‌ای رو باید طی کنیم.»

مهمان تقریباً درجا خوابش برد؛ ولی من با چشم‌های نیمه‌باز آیدان را
می‌پاییدم. مطمئن بودم او هم داشت همین کار را می‌کرد. به او اعتماد
نداشتم و او هم به من اعتماد نداشت. کاش می‌شد مادوگ آن طرف
آتش خوابیده بود و آیدان اینجا نبود.

روز بعد هم مثل همیشه گذشت. از تپه‌های سنگلاخی و خطرناک بالا و
پایین رفتیم، باران توی صورتمان می‌زد، باد با شدت هرچه تمام‌تر
می‌وزید و مگسک‌ها نیشمان می‌زدند. واقعاً شرایط طاقت‌فرسایی بود و
پاهایم هم از اینکه مدام سعی می‌کردم پابه‌پای آیدان راه بروم، بد جور
درد گرفته بود. مهمان دستم را چسبیده بود و از سرعت کم می‌کرد.
آیدان گاهی وقت‌ها با بی‌حوصلگی تمام می‌ایستاد و منتظرمان می‌شد.
بادی شدید، صدای درختان اطرافمان را درآورده بود. درخت‌ها به
این سو و آن سو می‌رفتند، شاخ و برگ‌هایشان به غرغر و خش خش
می‌افتاد و انگار می‌گفتند: برگردید. از این سرزمین

برید. شما به اینجا تعلق ندارید. اینجا جای شما نیست.
آیدان جلو جلو می رفت و من هم که روی سربالایی یک تپه کم آورده
بودم، مهمان را هرطور بود، با خودم می کشیدم.
مدام زیر لب تکرار می کرد: «جای بدیه.»
به او گفتم: «هیس! داری من رو می ترسونی.»
نگاهی به من انداخت، سری تکان داد و دیگر حرفی نزد؛ ولی لب هایش
حرکت می کرد. احتمالاً هنوز داشت با خودش می گفت که جای بدی
هستیم.

نزدیکی های بالای تپه بود که پشت آیدان ایستادم. بالای سرمان،
دایره ای از سنگ های بلند از توی زمین قد کشیده بود. نوکشان در مه
غلیظ ناپدید می شد و وسطشان تخته سنگی قرار داشت که شبیه
صحنه ی نمایش یا محراب بود. انگار توی هوایش جادوی نیرومندی
وجود داشت. نفسم را فرو بردم و احساس کردم شش هایم را سوزاند،
روی پوستم خزید و پوست سرم را به خارش درآورد. می خواستم برگردم
پایین تپه، ولی ترس زمین گیرم کرده بود.
مهمان دستم را محکم فشار داد. احساس کردم استخوان هایم جابه جا
شد. طوری به نفس نفس افتاده بود که سینه ی لاغر و استخوانی اش
مثل جوجه ی یک پرنده، بالا و پایین می رفت.
آیدان گفت: «فکر می کردم خونه شون خیلی دورتر باشه؛ ولی اینجاست.
مادوگ باید تا الان به ما می رسید. اون...»

تا آیدان این حرف را زد، شعله هایی سبز روی زمین به سمت ما هجوم
آوردند. انگار به پوستم سوزن می زدند. موهایم به جلزولز افتاد. مهمان و
آیدان طوری می درخشیدند که انگار داشتند از درون می سوختند.
شعله ها به همان سرعت که آمده بودند، ناپدید شدند و سکوت
وحشتناکی حاکم شد. انگار نور سبز هر صدای دیگری را بلعیده بود و
دیگر هرگز چیزی شنیده نمی شد، نه صدای پرنده ای، نه انسانی.
در آن سکوت، زنی با شلی سبزرنگ آمد و پایش را روی دایره ی سنگی
آن وسط گذاشت. سرش را عقب داده بود و طوری دست هایش را
به سمت آسمان دراز کرده بود که انگار داشت کاری می کرد رعدوبرق به
ما بزند. نوری به شدت خیره کننده از او

می‌تابید. طوری که که نمی‌توانستم به آن نگاه کنم.

آیدان زانو زد. من و مهمان هم همین کار را کردیم. همه سرمان را خم کردیم و منتظر ماندیم تا او حرف بزند.

بالاخره آن خانم گفت: «دوتا بچه و یه بچه‌ی اشتباهی. چه رقت‌انگیز!»

یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: «بلند شین، بیاین جلوتر، بذارین ببینم چه موجودات بیچاره‌ای رو توی قلمروی خودم گیر انداختم.»

با ترس و تردید، آرام روی پاهایم ایستادم و مهمان را هم با خودم بلند کردم. طوری می‌لرزید که کم مانده بود جلوی پای آن خانم بیفتد.

آیدان رنگ‌پریده چند قدم دورتر ایستاده بود و به سیاهی پشت سر آن خانم نگاه می‌کرد. من هم فکر کردم حتماً رفتار درست همین است و همین کار را کردم.

مهمان سرش را به پهلویم چسباند و به هیچ چیز نگاه نکرد. طوری به لباسم چسبیده بود که ترسیدم پاره‌اش کند.

آن خانم به آیدان گفت: «پسر! بیا پیشم.»

آیدان تلوتلو خوران جلو رفت و آرام گفت: «علیاحضرت!» ولی قبل از اینکه کلمه‌ی دیگری بر زبان بیاورد، آن خانم با دست توی صورتش زد. سر آیدان به عقب برگشت. یک دستش را بالا آورد تا جلوی ضربه‌ی بعدی را بگیرد.

«تا ملکه بهت اجازه نداده، حرف نزن.» صدایش به حدی آرام بود که نمی‌شد باور کرد همین چند لحظه‌ی پیش طوری توی صورت آیدان زده بود که عقب رفته بود.

با همان صدا ادامه داد: «می‌دونم کی هستی و چرا اینجاایی. اگه بذارم زنده بمونی و هنوز مطمئن نیستم این فرصت رو بهت بدم یا نه، به مادوگ بگو وقتی به یه مرد نیازه، یه پسر بچه رو نفرسته. بهش بگو من عصبانی‌ام از اینکه به این هم سفرهای پست و حقیرت کمک کرده تا اینجا به سرزمین من بیان. اون نمی‌تونه از این‌ها در برابر خشمم محافظت کنه.»

زن لحظه‌ای مکث کرد. بیشتر از اینکه درست بتوانم ببینم، احساس کردم ملکه، نگاه خیره‌اش را از آیدان برداشت و به من و مهمان زل زد.

برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش دهید

کتابخانه
بوکستون
الیمو کتاب
و .. یک مشت عوضی
که فقط بلدن کپی کنن

او گفت: «دختر گستاخ احمق! واقعاً فکر می‌کنی برادرت رو بهت برمی‌گردونم؟»

بادی وزید و هوای اطراف، یک لحظه به شدت به هم ریخت. قبل از اینکه به خودم بیایم، سکندری خوردم و کم مانده بود روی مهمان بیفتم. او ناله‌ای کرد و خودش را محکم به دامنم چسباند. با ملایمت ادامه داد. «وقتی ملکه از تو سؤال می‌پرسه، جوابش رو بده.» مستقیم به ملکه نگاه کردم؛ ولی نور روشنی که از او می‌تابید، نمی‌گذاشت درست او را ببینم. «علیاحضرت! مادرم داره از غصه تلف می‌شه و پدرم ما رو ترک کرده. من راه طولانی‌ای رو اومدم تا بهتون التماس کنم همون اندازه که زیبا هستین، مهربون باشین و به من اجازه بدین توماس رو برگردونم خونه.»

ملکه خندید. «چه سخnrانی قشنگی! چقدر سرگرممون کردی.» به سمت جمعیتی که اطرافش بود برگشت و گفت: «پسره رو بیارین اینجا. بذارین خودش تصمیم بگیره بره یا بمونه.» باورم نمی‌شد به آن سادگی موفق شده باشم. توماس با لبخند و خنده دستش را به سمتم دراز می‌کرد. دوباره بغلش می‌کردم و بوی شیرین بچگی‌اش را احساس می‌کردم. می‌بردمش خانه و لبخند مامان را می‌دیدم. نفس عمیقی کشیدم و توی جمعیت پشت ملکه دنبال برادرم گشتم.

خوش‌خوها با آرنج به هم سقلمه می‌زدند و خنده‌هایشان را پشت دست‌هایشان پنهان می‌کردند. پشت آن‌ها و دور از دید، بچه‌ای با عصبانیت اعتراض می‌کرد. بقیه کنار رفتند تا راه را برای دختر جوانی از هم‌نوع‌های خودش باز کنند. او پسری هفت‌هشت ساله را پشت سر خودش می‌کشاند. صورت پسر طوری رنگ‌پریده بود که انگار به‌ندرت نور آفتاب را می‌دید و لباس مخمل آبی‌رنگی بر تنش بود که با توری تزیین شده بود و دکمه‌های طلایی داشت.

او از دختر پرسید: «برای چی من رو آوردی اینجا؟ بذار برم دیگه و گرنه طوری لگدت می‌زنم که حالا حالاها یادت نره.» دختر عقب رفت؛ اما رهایش نکرد و به او گفت: «دستور ملکه‌ست. باید بی‌حرکت بایستی و جواب سؤال رو بدی.»

بعد چشم‌های پسر به ملکه افتاد و لبخندی زد. «حتماً علیاحضرت! امر امر شماست.»

با وجود موهای فرفری بلوند و صورت زیبایش، تا دیدمش، از او بدم آمد. خیلی بداخلاق و بی‌ادب بود.

ملکه گفت: «شاهزاده تیارناک (۲۱) رو بهت معرفی می‌کنم. بهش احترام بذار مولی!»

آن پسر لبخند تحقیرآمیزی زد و من هم تعظیم ناشیانه‌ای کردم. «توماس کجاست؟ شما گفتین...»

ملکه دست پسر عبوس را گرفت و به من لبخندی زد. «مولی عزیزم! چطور برادرت رو نمی‌شناسی؟ کسی که این همه راه رو به‌خاطر اون اومدی.»

نگاهی به پسرک انداختم. با آنکه یک جورهایی شبیه توماس بود، یک پسر بچه بود، نه یک بچه‌ی کوچک. این هم حقه‌ی دیگر خوش‌خواها بود؛ یک دروغ دیگر.

ملکه گفت: «عزیزم به نظر می‌رسه گیج شدی. این برادرت نیست؟» «معلومه که نیست. توماس یه بچه‌ی کوچکه.»

ملکه خندید و بقیه هم پشت سرش خندیدند؛ ولی پسرک اخم کرد. «مطمئن باش این همون برادریه که دنبالش بودی. واقعاً باید از خودت خجالت بکشی که برادرت رو نمی‌شناسی.» «این هم یه حقه‌ی دیگه‌ست.»

«صبر من هم حدی داره مولی! اگه باور نداری این برادرت، از سرزمینم برو و دیگه هم برنگرد.»

من که هنوز حسابی شک داشتم، به پسر نگاهی انداختم؛ با آن موهای بلوند و چشم‌های آبی‌اش. زمان اینجا فرق می‌کرد. شاید واقعاً برادرم روبه‌رویم ایستاده بود.

با تردید گفتم: «توماس! من رو یادت نمی‌آد؟»

پسرک تا جایی که می‌شد، قامتش را راست و بلند کرد. «اسم من تیارناکه، نه توماس. خواهری هم ندارم. به نصیحتم گوش کن و از سرزمین ما برو.»

من که حسابی سردرگم شده بودم، گفتم: «تو برادر منی. مادر و پدر من، مادر و پدر تو هم هستن. با من بیا برگردیم و خودت

می‌بینی چقدر دوستت داریم.»

نزدیکش شدم؛ ولی طوری خودش را عقب کشید که انگار طاعون دارم. تحقیر و تمسخر در نگاهش موج می‌زد و صدایش به سردی صدای ملکه بود. «این سرزمین، خونه‌ی منه. من جای دیگه‌ای رو نمی‌شناسم. تو رو هم نمی‌شناسم. زود از اینجا برو و دیگه بیشتر از این به من دروغ نگو.»

«خونه‌ت توی مزرعه و پیش من و مامان و باباست، نه اینجا. این‌ها هم نوع‌هات نیستن. این‌ها...» برای اینکه اسم واقعی خوش‌خوها را نبرم، به صورت دختری که همراهش بود دست زدم. «اون‌ها طلسمت کردن!»

ملکه پیچی خورد و به سمتم آمد. انتهای لباس بلند ابریشمی‌اش پشت سرش هیس صدا کرد. بالاخره صورتش را دیدم. پوستش به سفیدی کف‌های آبشار زیر نور ماه بود، موهایش به تاریکی غاری عمیق که هرگز نور آفتاب به خود ندیده، چشم‌هایش به سبزی جواهراتی گران‌بها و همه چیز صورتش به حدی ظریف بود که انگار مجسمه‌سازی فوق‌العاده ماهر، او را از عاج تراشیده بود.

ولی انگار پشت چهره‌ی بی‌نقصش چیزی تاریک و غیرانسانی موج می‌زد. من بیشتر از اینکه بترسم، محتاطانه خودم را عقب کشیدم. مردم این سرزمین بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم، خطرناک بودند و این یکی، یعنی همان ملکه‌شان که روبه‌رویم ایستاده بود، از همه‌ی آن‌ها خطرناک‌تر بود.

گوشه‌های لب ملکه بالا رفت؛ ولی چیزی که دیدم، شبیه لبخند نبود. «مولی عزیز! دیگه بهتره که برگردی. تیارناک خوشحاله که پیش ماست.» از آن لبخند عجیب و غریبش پوستم یخ کرد. «چه حیف که این همه راه رو بیای و دست خالی برگردی!»

ملکه پوزخندی به مهمان زد. «این وزغ کثیف رو هم با خودت ببر، مگه اینکه دلت بخواد ولش کنی تا توی جنگل بمیره... که این طوری بهتر هم هست.»

موقع حرف زدن ملکه، تپش تند قلب مهمان را در کنارم حس می‌کردم. تمام کاری که می‌توانستم بکنم تا رویم را برنگردانم، این

بود که به خودم جرئت دادم و به چشم‌های ملکه نگاه کردم. «تا وقتی طلسم برادرم رو باطل نکنی، از اینجا نمی‌رم. بعد هم با اون و مهمون برمی‌گردم خونه و هرگز مزاحمتون نمی‌شم.»

آیدان طوری سرش را برگرداند که انگار دلش را نداشت ببیند بعد از آن، چه اتفاقی برایم می‌افتد.

ملکه فقط سری تکان داد. «اوه، اوه، چه بچه‌ی احمقی هستی! معمولاً برای چنین گستاخی‌ای، به نگهبان‌ها دستور می‌دم که اون شخص رو بکشن؛ ولی کنجکاوم بدونم دیگه چطور می‌تونی سرگرم کنی. بهم بگو چطور؟ تابه‌حال احمقی به این بامزگی ندیده بودم.»

زانوهام لرزید. من و مهمان محکم دست همدیگر را فشار دادیم.

«می‌تونی بخندی؛ ولی من برادرم رو دوست دارم و اون رو از تو پس می‌گیرم.»

ملکه به طرف توماس برگشت و گفت: «تو چی می‌گی تیارناک؟»

توماس با غرور، قامتش را راست کرد و دوباره گفت: «اینجا سرزمین منه. من با اون جایی نمی‌رم.»

خوش‌خوها خندیدند و در غروب خورشید ناپدید شدند. آسمان تاریک شد و باد زوزه کشید. سنگ‌های بلند، قد کشیده بودند، خم می‌شدند و طوری دورمان می‌چرخیدند که انگار با موسیقی باد می‌رقصیدند و با هر حرکت ناله‌شان درمی‌آمد و غرغر می‌کردند.

داد زدم: «توماس! توماس!»

ولی او رفته بود. دست مهمان توی دستم بود و همراهش در جایی سرد، ساکت و تاریک افتادیم که هیچ چیز جریان نداشت.

بیدار شدم و دیدم روی زمین پراز خزه و پای بلندترین سنگ آنجا خوابم برده. سنگ بالای سرم قد کشیده بود، مثل قامتی شنل پوش و بلند در داستانی فراموش شده؛ درست مثل موجودی شوم که لباسی تاریک بر تن داشت.

مهمان کنارم زانو زد، با دست های سردش صورتم را نوازش کرد و ملتسمانه گفت: «مولی! بیدار شو. بیدار شو.»
آیدان بالای سرمان ایستاده بود و همان طور که به ما زل زده بود، گفت: «بلند شین. اینجا جای معطل موندن نیست.»

بدون اینکه کمکی از آیدان بگیرم، هرطور بود با زحمت ایستادم. پاهایم از فرط خستگی، حسابی درد می کرد، سرم گیج می رفت و ضعیف شده بودم. خوش خواها رفته بودند و توماس را هم با خودشان برده بودند و هیچ اثری از آنها به جا نمانده بود.

محکم دست مهمان را گرفتم تا پایم را سر جایم محکم کنم. بعد دنبال آیدان، آرام از تپه پایین رفتیم و مراقب بودیم روی سنگ های مرطوب و پر از خزه لیز نخوریم. چه مدت می شد که همان طور بیهوش مانده بودم؟ غروب بود یا طلوع آفتاب؟ گفتنش غیرممکن بود. نور خاکستری و آن هوای بارانی و مه آلود، گرگ و میشی دائمی درون جنگل انداخته بود. مسیر اصلی را که پیدا کردیم، آیدان داخل غاری کم عمق، پناهگاهی پیدا کرد و مشغول روشن کردن آتش شد. من و مهمان هم کنار هم نشسته بودیم و به جرقه زدن شعله ها روی چوب خیس نگاه می کردیم. من پرسیدم: «حالا باید چی کار کنم؟»

آیدان حتی به خودش زحمت نداد نگاهم کند. اخمش درهم رفته بود و همان طور که به آتش نگاه می کرد، گفت: «شنیدین ملکه چی گفت. برگردین خونه. برادرت نمی خواد خوش خواها رو ول کنه. هرچی بیشتر اینجا بمونیم، خطرهای بیشتری تهدیدمون می کنه.»
آیدان دوتا سیب زمینی روی آتش گذاشت.

من گفتم: «یکی دیگه هم بذار. سه نفریم ها!»

«من دو نفر رو حساب کردم. خودم با تو.»

«مهمون رو یادت رفت.»

«چرا باید برای اون هم غذا درست کنم؟»

یک سیب زمینی دیگه از توی کوله بیرون آوردم و کنار دوتای دیگه گذاشتم. یک جورهایی انتظار داشتم آیدان سیب زمینی مهمان را بردارد؛ ولی گذاشت سر جایش بماند و به آن دست نزد.

بعد از اینکه سیب زمینی ها و بقیه ی سیب و نان و پنیرمان را خوردیم، از تاریکی پشت آتش صدایی به گوشم رسید. نگران و مضطرب نگاهی به آیدان انداختم؛ اما او دیگه از سر جایش بلند شده بود. آیدان داد زد: «تا حالا کجا بودی؟ کم مونده بود خوش خوها کلکمون رو بکنن.»

مادوگ از لای درخت ها بیرون آمد. «خبر نداشتم چقدر به سنگ ها

نزدیک شدین. خوشحالم می بینم بهتون آسیبی نرسیده.»

به من و مهمان لبخندی زد و رویش را به سمت آیدان برگرداند و باهم پچ پچ کنان حرف زدند.

مادوگ سری تکان داد، اخم کرد و بعد کنارم نشست. «آیدان بهم گفت با علیا حضرت محترمانه صحبت نکردی. چرا همیشه بدون اینکه فکر کنی، حرف از دهننت بیرون می پره؟ اگه ملکه قبل از اینکه از نزدیک تو رو ببینه، از تو خوشش نمی اومد، حالا دیگه از تو بیشتر هم بدش می آد.» آیدان به من نگاهی انداخت. «بعید می دونم هیچ کی تا حالا با ملکه، مثل این دختره ی کله شق حرف زده باشه. یکی باید دهنش رو بایه پارچه ببندد که اصلاً حرف نزنه. کار رو برای همه مون خراب تر کرد.» من پرسیدم: «تو چه کمکی کردی؟ هیچی. هیچ کاری نکردی. همون جا ایستادی و حتی بعد از اینکه خوابوند تو صورتت، همین طور نگاه کردی. برای تو که مهم نیست چه بلایی سر توماس یا من یا هر کس دیگه ای بیاد.»

«چرا باید مهم باشه؟ برادرت بره یا بمونه برای من چه فرقی

می‌کنه؟ و اون وزغ...»

مادوگ گفت: «بسه دیگه آیدان! باعث خجالت منه که این‌طوری حرف می‌زنی.»

آیدان با آتش ور رفت. صورتش زیر نور شعله‌ها برافروخته شده بود.

حرفی نزد؛ ولی داشت از عصبانیت منفجر می‌شد.

مهمان کنار مادوگ نشست. «دلم برات تنگ شده بود. خوشحال بود تو برگشت.»

مادوگ نیش‌خندی زد، با نگاه ورنده‌اش کرد و گفت: «حسابی بزرگ شدی.» بعد به او نزدیک‌تر شد و به زبان خودش به نر می و آرامی با او حرف زد.

تنها نشستم و به زبانه‌های شعله‌های آتش خیره شدم. خسته بودم، خیلی خسته. از اینکه مثل کولی‌ها جای خوابی نداشته باشم، سقفی بالای سرم نباشد، همیشه گرسنه باشم، سردم باشد و همیشه زیر مه و باران، خیس باشم. از همه‌ی این‌ها خسته بودم. اینجا جای مخوف و ترسناکی بود و من هم دیگر طاقتم تمام شده بود.

مادوگ خودش را به طرفم خم کرد و گفت: «چه قیافه‌ی غمگینی به خودش گرفته. امکان نداره امیدت رو از دست داده باشی.» با قاب گردنبند ور می‌رفتم و این‌ور و آن‌ورش می‌کردم. نور آتش رویش افتاد. در همان حال گفتم: «توماس می‌خواد پیش خوش‌خوها بمونه و شاهزاده بشه.» فین فینی کردم و چشم‌هایم را مالیدم. خیلی جلوی خودم را گرفتم تا گریه نکنم؛ اما یک قطره اشک از چشمم بیرون زد و بعد، شرشر مثل ابر بهار اشک از گونه‌هایم جاری شد و صدای هق‌هقم درآمد.

مادوگ گفت: «شاید حق با آیدان باشه. چون توماس خودش می‌خواد اینجا بمونه، شاید بهتر باشه ولش کنین. اگه امشب دور از چشمشون از اینجا بریم، شاید از خشم خوش‌خوها در امان بمونیم.»

«تو می‌دونی که نمی‌تونم همچین کاری بکنم. باید توماس رو پیش مامان و بابا برگردونم.»

آیدان از آن طرف آتش صدایش را بالا برد و گفت: «این کودن بالاخره همه‌مون رو به کشتن می‌ده.»

از جایم پریدم. «اگه این قدر از من و مهمون متنفری، چرا

راحت رو نمی گیری بری؟ حالا که مادوگ اینجاست، دیگه بهت نیازی نداریم.»

آیدان به مادوگ گفت: «به نظرم بهتره جفتمون باهم برگردیم. تو که خودت کار داری و باید بهش برسی و من هم با کسی قرار دارم.» مادوگ نگاه طولانی و تندی به آیدان انداخت و گفت: «کار من دیر نمی شه. اون کسی هم که باهاش قرار داری، می تونه یه کم صبر کنه.» آیدان دراز کشید و به آتش پشت کرد. مهمان زیر پتویش خوابش برده بود و فقط من و مادوگ بیدار بودیم.

از او پرسیدم: «چرا توماس می خواد اینجا بمونه؟ چرا من رو یادش نمی آد؟ ملکه طلسمش کرده؟»

مادوگ به جنگل تاریک خیره شد. هیچ نوری از جنگل به چشم نمی خورد؛ حتی از نور ماه هم خبری نبود. «توماس خیلی وقته توی قلمروی ملکه زندگی می کنه و جای دیگه ای رو یادش نیست. ورد یا طلسمی در کار باشه یا نباشه، اون حالا باور داره که یکی از خوش خواهاست.»

«وقتی اون رو دزدیدن، فقط یه بچه بود. چرا الان این قدر بزرگ شده؟» «یعنی می خوای بگی این داستان رو نشنیدی که بعضی آدمیزادها پیش خوش خواه می رن و یک شب رو با اون ها به جشن و پایکوبی می گذرونن و فرداش که بیدار می شن، می بینن انگار توی یه دنیای دیگه ن و پیر شدن؟»

بله، معلوم است که آن داستان ها را شنیده بودم؛ اما هرگز فکرش را هم نمی کردم چنین چیزهایی توی دنیای واقعی هم اتفاق بیفتد. نگاهی به خودم انداختم. نکند لباسم برایم تنگ شده بود؟ موهایم که قطعاً بلندتر شده بود. «نکنه من هم از وقتی خونه رو ترک کردم، سنم بیشتر شده باشه؟»

مادوگ سری تکان داد. «باید با خودشون زندگی کنی تا زمان هم برای تو مثل اون ها بگذره.»

من که خیالم راحت شده بود، سر جایم عقب رفتم. خب از کجا باید می دانستم؟ آینه ای نداشتم که خودم را در آن ببینم. با خودم

فکر کردم چون کثیف شده‌ام، لباسم هم پاره‌پاره شده و موهایم ژولیده‌پولیده، اگر آینده‌ای هم داشتم، جرئت نمی‌کردم خودم را در آن ببینم.

گفتم: «ولی مهمون از موقعی که سفرمون رو شروع کردیم، خیلی بزرگ‌تر شده.»

مادوگ لبخند زد. «اون با سرعت خودش رشد می‌کنه که به نظر می‌رسه از تو خیلی سریع‌تره. خب تو هم باید از این بابت خوشحال باشی؛ چطوری می‌خواستی این همه راه اون رو با خودت بیاری؟»
مادوگ به آیدان رو کرد و گفت: «بلند شو، یه تکونی به خودت بده تا به یه

دردی بخوری. برو هرچی می‌تونی چوب جمع کن بیار. خودت بهتر از من می‌دونی، آتش توی یه شب تاریک، اون هم تو این سرزمین تاریک چقدر باارزشه.»

بعد از اینکه مدتی گذشت و آیدان داخل درخت‌ها ناپدید شد، سروصدایی از توی بوته‌ها آمد که نشان می‌داد هنوز حسابی عصبانی است.

از مادوگ پرسیدم: «چوب برای چی لازم داریم؟ ما که همیشه می‌ذاریم آتش شب‌ها برای خودش خاموش بشه.»

مادوگ پرسید: «مگه بهت نگفتم اینجا جونت در خطره؟ باید دور خودمون یه حلقه‌ی آتش درست کنیم. هیچ کدومشون این طوری جرئت نمی‌کنن از شعله‌ها رد بشن.»

به خودم لرزیدم. «دنبال من هستن، نه؟»

مادوگ گفت: «بیشتر از بقیه. من و آیدان که براشون اهمیتی نداریم. از مهمون متنفرن؛ ولی چون هم خون اون هاست، نمی‌تونن بهش آسیبی بزنن. بچه‌هایی مثل اون رو فقط توی جنگل رها می‌کنن تا تلف بشن یا با بچه‌هایی مثل توماس عوض می‌کنن.»

مهمان توی خواب آهی کشید، خودش را جمع کرد و به من نزدیک‌تر شد. با خودم گفتم: اگر دورگه است و یک رگش از خوش‌خواه‌ست، آن یکی به کجا برمی‌گردد؟

مادوگ، آرام دستی به سر مهمان کشید. «من از مهمون و تو محافظت می‌کنم. قول می‌دم.»

به صورت آن بچه‌ی اشتباهی که خوابیده بود، نگاهی انداختم. از اینکه زمانی چقدر از او متنفر بودم، خجالت کشیدم. آن روزها فرق چندانی با آیدان نداشتم.

مادوگ گفت: «یه کم بدقیافه‌ست؛ ولی بادل و جرئته، موافق نیستی؟»
«اوه آره. معلومه که هست. به من کمک کرد تینی‌ها رو دور کنم و از دست ننه هجپات قلبی دربرم.»
«واقعاً؟»

«آره، ولی خودم از دست توماس قلبی دررفتم. یه بچه‌ی گریون که بعدش به گرگ تبدیل شد و می‌خواست من رو بکشه.»
«و چطور از دست گرگ دررفتی؟»

قاب گردن‌بند را از زیر لباسم بیرون آوردم و جلوی صورت مادوگ تکان دادم. سریع عقب پرید، طوری که نزدیک بود توی آتش بیفتد. صورتش از عصبانیت برآشفته شد و گفت: «مولی! دیگه هرگز این کار رو نکن. می‌شنوی چی می‌گم؟ هرگز.»

«اوه، خواهش می‌کنم عصبانی نشو. ببخشید. فراموش کرده بودم.»
«سعی کن دفعه‌ی بعد که می‌خوای اون رو دریاری، یادت باشه که برای خوش‌خوها استفاده کنی، نه من.»

«مادوگ! تو دقیقاً از چه نژادی هستی که از تماس آهن با پوستت می‌ترسی؟ اصلاً بهت نمی‌آد از اون‌ها باشی؛ ولی تو و آیدان مثل من نیستین.»

«قبلاً بهت گفتم من یه کولی‌ام.»

«ولی کولی‌ها دقیقاً کی هستن خب؟»

نمی‌دانم اگر آیدان با کلی هیزم توی بغلش، پیدایش نشده بود، مادوگ در جوابم چه می‌گفت. آیدان هیزم‌ها را روی زمین ریخت، کنار آتش که دیگر شعله‌هایش کم‌رمق شده بود.

«امیدوارم همین قدر بس باشه؛ چون خوشم نمی‌آد توی قلمروی تاریک این‌ور و اون‌ور برم، صداها‌ی عجیب و غریب بشنوم و راهم رو گم کنم.»
مادوگ و آیدان هیزم‌ها را دور جای خوابمان به شکل یک دایره چیدند.
مادوگ گفت: «یه آتش خوب، جلوی هرچی رو که خوش‌خوها دنبالمون بفرستن، می‌گیره.»

آتش که جان گرفت و گرم شد، مادوگ به آیدان گفت کنارش بماند و حواسش به آن باشد. «من می‌رم باز هم چوب جمع کنم.»

آیدان دوباره به من اخم کرد و گفت: «این دختره که ما رو این طور گرفتار کرد چی؟ اون نباید بره چوب و هیزم جمع کنه بیاره؟»

مادوگ که توی سایه‌های آن سوی آتش ناپدید می‌شد، گفت: «مولی باید مراقب مهمون باشه.» بعد به آرامی یک گوزن قدم برداشت، طوری که صدای پایش هم شنیده نشد.

آیدان با فاصله از من و مهمان نشست. «چطور می‌تونی تحمل کنی که اون قدر اون وزغ بهت نزدیک باشه؟ بوی گندش اذیت نمی‌کنه؟»

پرسیدم: «چرا این قدر از مهمون بدت می‌آد؟»

آیدان توی آتش تف انداخت و گفت: «همه از بچه‌های اشتباهی بدشون می‌آد، جز تو. تو هم که معلومه یه کودنی.»

«مادوگ از اون خوشش می‌آد.»

آیدان دوباره و این مرتبه تف شدیدتری توی آتش انداخت و جلز و ولز خاکستر آتش درآمد. «اون از تو هم احمق‌تره.»

من دنبال جواب بودم، پس سعی کردم مثل یک آدم‌بزرگ حرف بزنم، نه بچه‌ای که می‌شد به او دروغ گفت. «تو و مادوگ دقیقاً چی هستین؟ هم‌نوع‌هاتون کی‌ها هستن؟ اهل کجایین؟»

آیدان هیزمی را توی آتش جابه‌جا کرد. «ما کولی‌های پشت تپه‌ها و دورترها هستیم.»

«باید توضیحش بیشتر از این حرف‌ها باشه.»

آیدان پتو را دور خودش پیچید و به من و مهمان پشت کرد. «از مادوگ بپرس.»

در افکار خودم غرق شده بودم و به آتش نگاه می‌کردم. دود به صورتم می‌خورد و راه گلویم را می‌بست؛ ولی مهمان همان‌طور خواب بود.

گاهی پلک‌هایش تکانی می‌خورد؛ انگار داشت خواب می‌دید. اداواطوار درمی‌آورد، ناله می‌کرد و بدنش پیچ‌وتاب می‌خورد؛ ولی چشم‌هایش کاملاً بسته بود و بیدار نمی‌شد که نمی‌شد.

زیر لب زمزمه کردم: «رگ دیگه‌ت چیه؟ گابلین (۲۲) یا ترول (۲۳)؟» با دقت به صورتش نگاه کردم. قطعاً هیچ کدام

این‌ها نبود؛ ولی حتماً پدرش یک گونه‌ی بدریخت بود؛ چون زیبایی صورت خوش‌خوها را نداشت.

مادوگ برگشت. با خودش آن‌قدر چوب آورده بود که برای چند روز کافی بود. زمانی که داشت آتش درست می‌کرد، نگاهش کردم. وقتی به نظر رسید از اندازه‌ی آتش رضایت دارد، نگاهی به آیدان انداخت و زیر لب گفت: «خواب خوابه.»

گفتم: «من بیدارم.»

مادوگ لب‌خندی زد و آمد تا کنارم بنشیند. «چطور هنوز نتونستی چشم روی هم بذاری؟»

«برام سؤاله اون‌ها کی می‌آن و به چه شکلی ظاهر می‌شن و این دفعه دیگه می‌خوان چه کلکی سوار کنن.»

مادوگ توی باد بو کشید و گفت: «به‌زودی می‌فهمیم. اون‌ها همین الان هم دنبالمون هستن.»

تا دهانم را باز کردم که دوباره سؤال کنم، مادوگ انگشتش را روی لبش گذاشت. «یه چیزی داره می‌آد. اون گوزن رو می‌بینی؟»

تا این را گفت، ناگهان یک گله گوزن از توی جنگل بیرون آمدند و از کنارمان به سرعت رد شدند؛ شاید ده تا یا بیشتر. چشم‌های وحشی‌شان زیر نور آتش پیدا بود. برگشتم و چشمم به دم‌های سفیدشان خورد که در تاریکی پشت سرمان از نظر ناپدید می‌شدند. دو سه جغد هم پشت‌بندشان آرام بال زدند و از آنجا گذشتند. بعد تعدادی گورکن، روباه و چند حیوان کوچک دیگر، وحشت‌زده و هراسان مثل گوزن‌ها از کنارمان عبور کردند.

مادوگ گفت: «حیوون‌ها وقتی خطر نزدیک باشه، حسش می‌کنن. طوفان، زمین‌لرزه، آتش‌سوزی یا وقتی سروکله‌ی خوش‌خوها پیدا بشه.»

به او نزدیک‌تر شدم و منتظر ماندم. نفسم از ترس بند آمده بود. ابتدا چیزی نشنیدم؛ ولی بعد صدای خش‌خش و شکستن شاخ‌وبرگ درخت‌ها آمد. صدای نفس عمیق، پیچ‌پیچ و زمزمه شنیده می‌شد و بیرون حلقه‌ی آتش، تاریکی، بیشتر و بیشتر به چشم می‌آمد.

بالاخره آرام‌آرام قامتی از داخل تاریکی بیرون آمد. به نظر می‌رسید مرد باشد. نه خیلی بلندقامت بود و نه خیلی قد کوتاه، نه چاق و نه لاغر.

پشت سرش سایه‌هایی بودند که مثل درخت‌های

بی‌ریشه حرکت می‌کردند. با اینکه نمی‌توانستم قیافه‌اش را تشخیص بدهم، ظاهرش آشنا به نظر می‌رسید؛ اما وقتی حرف زد، او را شناختم. مرد داد زد: «مولی! بالاخره پیدات کردم. بیا پیشم، بیا برگردیم خونه.» بلند شدم. پاهایم می‌لرزید. «بابا! چطور پیدام کردی؟» دستش را به سمتم دراز کرد. «اوه، دختر بیچاره‌ی من! باید خیلی خسته و گرسنه باشی و حتماً خیلی هم سردت شده. با من بیا. مامانت مدام برات گریه می‌کنه و از هر حرف بدی که بهت زده، پشیمونه.» مادوگ آرام من را از حاشیه‌ی آتش عقب کشید. «نه، مولی! این یه حقه‌ست، درست مثل ننه هجیات و گرگ.» دلم می‌خواست با تمام وجودم از روی آتش بپریم و به سمت بابا بدوم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود و حالا همان جا روبه‌رویم ایستاده بود، آن قدر نزدیک که می‌توانستم لمسش کنم. تقلا می‌کردم که دستم را از دستش آزاد کنم؛ اما زورم به او نمی‌رسید. «مادوگ! باید حرفم رو باور کنی. این حقه نیست. دیگه پدرم رو ببینم که می‌شناسم.»

مادوگ آرام گفت: «مولی! کنار من بمون. از روی آتش رد نشو.» قامت دیگری هم کنار بابا آمد. داد زد: «مامان!» با نهایت توانم سعی کردم خودم را از دست مادوگ خلاص کنم. «اون مادرمه!» حالا دیگر به گریه افتاده بودم و حسابی تقلا می‌کردم تا از دست مادوگ دربروم. «مامان، مامان!»

مامان داد زد: «مولی! خوش‌خوها توماس رو به ما برگردوندن. حالا دیگه می‌تونیم برگردیم خونه. هر چهارتامون می‌تونیم باهم برگردیم و دوباره دور هم یه خانواده باشیم.»

مادوگ آن قدر محکم دستم را گرفته بود که احساس می‌کردم مچم بی‌حس شده است. «مولی! باید واقعیت رو ببینی. اون‌ها پدر یا مادرت نیستن. دوتا از خوش‌خوها هستن که خودشون رو به شکل اون‌ها درآوردن.»

«فکر می‌کنی پدر و مادر خودم رو هم نمی‌شناسم؟»

فریادهایم مهمان را بیدار کرد. از جا پرید و من را گرفت. «نه، مولی! نرو! حقه، حقه ست.»

مامان از آن طرف شعله‌ها داد زد: «خواهش می‌کنم مولی! ما اینجا هستیم تا تو و توماس رو برگردونیم خونه. نمی‌خوای با ما بیای؟»
بابا گفت: «حرف اون مردک کولی رو باور نکن. اون دروغ‌گو و حقه‌بازه. قوی باش دختر! از دستش فرار کن و بدو بیا پیش ما.»
حق با پدرم بود. مادوگ دروغ‌گو و حقه‌باز بود. والدین واقعی ام آمده بودند دنبال ما. توماس هم پیششان بود. برمی‌گشتم خانه و دیگر هیچ‌کس، حتی مادوگ هم نمی‌توانست جلویم را بگیرد.
با عصبانیت قاب گردن‌بند را از دور گردنم کشیدم و به صورت مادوگ زدم. او از درد نالید و عقب پرید. از روی آتش به سمت پدر و مادرم دویدم.

مادوگ پشت سرم داد می‌زد: «قاب، قاب رو سفت نگه دار. خودت رو نجات بده!»

مامان و بابا با چهره‌های خندان منتظرم ایستاده بودند و دست‌هایشان را برای استقبال از من باز کرده بودند. آواز می‌خواندند: «عزیزترین مولی. نازنین‌ترین دختر. پیش ما جات امنه، امن.»

وقتی به اندازه‌ی کافی نزدیک شده بودم تا لمسشان کنم، سایه‌های توی جنگل را دیدم که حرکت کردند و جابه‌جا شدند. صدای خش‌خش و پیچ‌پیچ و برخورد فلز می‌آمد.

روبه‌رویم مامان و بابا آرام‌آرام به خوش‌خوها تبدیل شدند. من که از حماقتم به شدت ترسیده بودم، برگشتم تا به سمت مادوگ و آتش بدوم؛ ولی ده‌ها خوش‌خو از توی جنگل بیرون آمدند و دورم حلقه زدند. تک‌تکشان، مرد و زن، زیبا بودند؛ اما چشم‌هایشان بی‌رحم و لبخندشان شیطانی بود.

من وحشت‌زده، قاب گردن‌بند را بالا آوردم؛ ولی دورتر از آن بودند که بشود به وسیله‌ی آن لمسشان کرد و خیلی می‌ترسیدم به آن‌ها نزدیک‌تر شوم. پس گفتم: «برین عقب. آه‌نه که تو دسته.»
خنده‌کنان دست به دست هم دادند و دورم آرام شروع کردند به

چرخیدن. با ریتمی عجیب و سریع و قدم‌هایی آرام دور من حرکت می‌کردند و این آهنگ را می‌خواندند.

بنداز دوراون قاب رو
ولش کن بره
بیا مولی، بیا
بنداز دوراون قاب رو
ولش کن بره

همان‌طور که خوش‌خواها آواز می‌خواندند، سرعتشان بیشتر می‌شد، تا جایی که انگار هرگز قرار نبود چرخیدنشان متوقف شود. مثل بلور توی تاریکی می‌درخشیدند و با چنان سرعتی دورم می‌چرخیدند که انگار فقط یکی بودند، نه چند ده‌تا.

گوشم از صدای آوازشان پر شده بود. ترسم را فراموش کردم، صورت خشمگین ملکه از یادم رفت، توماس را به‌خاطر نمی‌آوردم، مامان و بابا و هر چیزی که می‌دانستم، همه از ذهنم پاک شد. انگشت‌هایم آرام قدرتشان را از دست دادند. دستم دورقاب، سست و شل شد. سرم گیج می‌رفت، خسته بودم و نمی‌توانستم به هیچ چیز فکر کنم. حلقه‌ی دورم تنگ‌تر شد. آوازه‌خوان‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. شنل‌هایشان مثل تار عنکبوت به تنم خورد. آواز می‌خواندند. «ولش کن بره. ولش کن بره.» صدای مهمان از دور دست توی باد می‌پیچید و بالا و پایین می‌شد. «مولی، مولی!»

یک لحظه به خودم آمدم و قاب را که داشت از دستم می‌افتاد، محکم گرفتم. آوازه‌خوان‌ها حالا نزدیک‌تر شده بودند و بی‌توجه به من، در حال خودشان، گاهی به من می‌خوردند و برمی‌گشتند.

قاب را بالا آوردم و به‌شانه‌هایشان، صورتشان، بازوهایشان و دست‌هایشان زدم. از درد جیغ کشیدند، حلقه‌شان از هم پاشید و هر کدام به‌سمتی پراکنده شدند. عقب رفتند و حالا که از قاب گردن‌بند درامان بودند، دوباره کمی دورتر حلقه‌ی دیگری درست کردند و فریاد زدند.

«آدمیزاد احمق! دیگه هرگز تیارناک رو نمی بینی.»
 «اون دیگه به ما تعلق داره.»
 «اسطبل و خونه ت رو می سوزونیم.»
 «محصولات مزرعه تون رو از بین می بریم و دهتون رو گرفتار طاعون می کنیم.»
 همان طور فریادهای تهدیدآمیزشان ادامه داشت. سرانجام خوش خواها توی تاریکی ناپدید شدند ولی پژواک تهدیدشان هنوز در فضا می پیچید، انگار روی شعله های آتش حک شده بود.
 از روی آتش پریدم و به زمین افتادم. از شدت درد و خشم، گریه می کردم. مهمان کنارم زانو زد و موهایم را نوازش کرد.
 مادوگ گفت: «اوه، مولی! کی می خوای یاد بگیری؟»
 به هر زحمتی بود نگاهش کردم. معلوم بود حسایی عصبانی است. سرم را از شرمندگی پایین انداختم. «آخه نگاهشون، حرف هاشون... از کجا می فهمیدم واقعی نبودن خب؟»
 «ننه هجپات و اون بچه رو که فکر کردی توماس بود، فراموش کردی؟»
 آیدان از آن طرف آتش نگاهم کرد. «این هم مثل همه ی آدمیزادها، همون چیزی رو می بینه که دلش می خواد ببینه.»
 بازوی مادوگ را گرفتم. «اون کاری رو که گفتن، می کنن؟... می خوان...»
 مادوگ گفت: «معلومه که می کنن و اگه بخوان بدتر هم می کنن. خیلی عصبانی شون کردی، مولی! دیگه می آن که از خودت و آدمای دهتون انتقام بگیری.»
 صدای خرخر تحقیرآمیز آیدان را شنیدم.
 «ولی مادوگ...»
 با عصبانیتی جوابم را داد که تابه حال از او سراغ نداشتم. «دراز بکش و بگیر بخواب! دیگه به اندازه ی کافی امشب من رو عصبانی کردی.»
 مهمان به کف زمین کنار خودش ضربه ای زد و گفت: «مولی! بیا اینجا بخواب.»

کنارش دراز کشیدم، دستش را توی دستم گرفتم و آرام گفتم: «تو من رو
نجات دادی. اگه اسمم رو صدا نمی کردی، قاب رو می نداختم و بعد،
اون ها من رو اسیر می کردن.»
مهمان لبخند زد. «بلند داد زد، داد بلند. بلندترین دادی که تا به حال
زد.»
«ممنونم. تو دوست خوبی هستی مهمون! شاید امشب تنها دوستی
باشی که دارم.»
«مادوگ الان عصبانیه؛ ولی عصبانیتش زود رفت.»
مهمان خمیازه ای کشید و خودش را کنارم جمع کرد. فوری خوابش
برد؛ ولی من تا نزدیک سحر بیدار ماندم. می ترسیدم چشم هایم را ببندم
و آتش خاموش شود و خوش خواها برگردند.

روز بعد هم آمد و مثل همیشه، بارانی و مه‌آلود و تاریک بود. دلم برای نور آفتاب و آسمان آبی تنگ شده بود. برای مرتع‌ها و دشت‌ها، برای گله‌ی بره‌ها روی تپه‌ها که تا جایی که چشم کار می‌کرد ادامه داشت و برای چکاوک‌هایی که بالای سرم آواز می‌خواندند. دلم برای همه‌ی این‌ها بدجوری تنگ شده بود.

دنبال مادوگ گشتم؛ اما او آنجا نبود. خبری از آیدان و مهمان هم نبود. خودم تنها مانده بودم کنار آتشی که داشت خاموش می‌شد. داد زدم: «مادوگ، آیدان، مهمون! کجایی؟»

فقط صدای کلاغ سیاهی آمد که روی پرچینی بالای سرم نشسته بود. یک بار قارقار کرد، وزنش را روی پاهایش جابه‌جا کرد و حسابی با بال زدنش خیس‌م کرد و رفت.

نکند حماقتم باعث شده بود همه‌شان، حتی مهمان من را ترک کرده باشند. بدون آن‌ها چه کار باید می‌کردم؟ تنهایی از پس خوش‌خوها برنمی‌آمدم.

خوش... اسمشان را کامل نیاورده بودم که انگار راه گلویم بسته شد. آن‌ها حتی معنی مهربانی را هم نمی‌دانستند. بی‌رحم بودند و پراز نفرت. درست مثل اینکه ماها برایشان شبیه مورچه یا مگس... آفت، کرم و چیزهایی دیگری بودیم که باید نابود می‌شد.

سرم را توی دست‌هایم گرفتم و گریه کردم. گم شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. دیگر هرگز توماس را نمی‌دیدم، هرگز راه برگشت به خانه را پیدا نمی‌کردم، اسیرم می‌کردند و در این سرزمین تیره و تاریک می‌مردم. کاش فقط می‌شد به همان روزی برمی‌گشتم که توی باغ، آن حرف اشتباه از دهانم دررفت. نمی‌خواستم حرفی بزنم که خوش‌خوها از وجود توماس بویی ببرند؛ ولی با اینکه می‌دانستم قاب گردنبند از او محافظت می‌کند، آن را دور گردن خودم انداختم. اگر چنین اشتباهی از من سر نمی‌زد، آن‌ها نمی‌توانستند او را بدزدند.

با خودم فکر کرده بودم می‌توانم همه‌چیز را دوباره درست

کنم و خوش خواها را متقاعد کنم توماس را به من برگردانند؛ اما بدجور خراب کرده بودم. مثل احمق‌ها گند زده بودم به همه چیز. دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد، جز اینکه راه برگشت به خانه را پیدا کنم و به مامان و بابا التماس کنم من را ببخشند. روی زمین سرد کنار آتش خاموش دراز کشیدم و برای تمام اشتباه‌هایم گریه کردم.

مهمان دستم را از روی صورتم کنار زد. «مولی! بلند شو. تو گریه کردی؟» بلند شدم و آن قدر محکم بغلش کردم که سعی کرد خودش را از من جدا کند. «فکر کردم همه رفتن و توی قلمروی تاریک، تنهای تنها موندم.»

کلاه مادوگ را که از تمشک پر شده بود، جلویم بالا آورد. «نگاه کن. برات غذا پیدا کرد.»

با اینکه بعضی‌هایش هنوز نرسیده بود، تمشک‌ها را بلعیدم. آخری را که پایین دادم، احساس کردم حالم بهتر شد. پرسیدم: «مادوگ کو؟»

«اون و آیدان رفت دنبال اسب‌ها. با اسب سریع‌تر می‌شه رفت. اون‌ها همین‌طور دوید و دوید و دوید، تندتر و تندتر و تندتر.» صدای مهمان بالاتر رفت و روی پاهای لاغرش بالا و پایین پرید. «من تا حالا اسب‌سواری نکرده بودم.»

آرام گفتم: «هیس! آروم باش. نباید خیلی سروصدا کنیم. ممکنه دوباره سروکله‌شون پیدا بشه.»

مهمان انگشتش را برد روی لبش و نیشخندی زد.

گفتم: «بگو ببینم، مادوگ هنوز عصبانیه؟ چیزی درباره‌ی من گفت؟» «مادوگ گفت حواسم بهت بود و نداشت کار احمقانه‌ای بکنی.»

احساسم این بود که مادوگ دیگر خیلی به من اعتماد نداشت. خب، باید به او نشان می‌دادم که من آن‌طورها هم که فکر می‌کند، احمق نیستم. همان‌جا با مهمان می‌ماندم و منتظرش می‌شدم تا برگردد.

همان‌طور که منتظر بودیم، کنار آتش نشستیم و مهمان هم کنارم زانو زد و سرگرم ساختن برج‌های سنگی کوچک خودش شد. درخت‌های

•

اطرافمان طوری ساکت بودند که انگار آن‌ها هم انتظار می‌کشیدند.
ناگهان مهمان بازویم را کشید. «گوش بده مولی! یکی داره اومد.
مادوگ نیست، آیدان نیست.»

شاخه‌ای آرام شکست. برگ‌ی مثل نجوایی توی باد تکان خورد.
دستم را به قاب زیر لباسم رساندم. خیلی کوچک بود؛ یک اسباب‌بازی
آهنی با روکش نقره، ولی همین اسباب‌بازی دیشب جانم را نجات داده
بود. سریع از جایم پریدم و داد زدم: «کی اونجاست؟»
جوابی نیامد، کسی هم جلو نیامد؛ اما سرخس‌ها طوری تکان خوردند
که انگار چیزی کوچک‌تر از انسان و کمی بزرگ‌تر از یک روباه، لای
بوته‌ها مخفی شده بود.

مهمان مثل سگ‌ها بو کشید و زیر لب گفت: «بوی خوش‌ها اومد.»
قاب را بالا آوردم. «بیا بیرون، ما می‌دونیم اونجایی!»
بعد از چند لحظه، دختری از پشت درخت بلوط بلندی بیرون آمد.
لباس خاکستری خوش‌خوها تنش بود، که او را توی مه، نامرئی کرده
بود.

وقتی قاب را دید، سر جایش ایستاد و با صدایی آهسته گفت: «من
نیومدم که اذیت کنم.»

دیگر فریبشان را نمی‌خوردم، نه فریب صدای دلنشینشان و نه
قیافه‌های قشنگشان. طوری با قابم تهدیدش کردم که انگار شمشیری
شعله‌ور با آتش در دست داشتم. «یه قدم هم جلوتر نیا!»
دختر گفت: «خواهش می‌کنم به حرفم اعتماد کن. خواسته‌م کاملاً
دوستانه‌ست.»

مهمان از ترس به خودش می‌لرزید؛ اما من ترسم را مخفی کردم. «بهت
اعتماد کنم؟ نه، به هیچ وجه. خیلی خوب می‌دونم شماها چه حقه‌هایی
می‌زنین.»

دختر نگاهی به مهمان انداخت. «اومدم این رو ببینم. جای تعجب نداره
که مادرم تیارناک رو گرفت و این بچه‌ی اشتباهی رو جاش گذاشت.»
«مادرت برادرم رو فقط برنداشت... درواقع اون رو دزدید.»
دختر قیافه‌ای پُر افاده به خودش گرفت. «بانو داوتا (۲۴)

برادرت رو ندزدید. بچه‌ی خودش رو با بچه‌ی مادرت معامله کرد.»
«معامله واسه وقتی که دو نفر موافق یه چیز باشن؛ ولی مادرم روحش هم از این معامله‌ی مسخره‌ای که می‌گی خبر نداشت تا اینکه اومدین کارتون رو کردین و توماس رو بردین. مادرت دزده و خودت هم این رو می‌دونی.»

«واقعاً از بلوطی که تازه از درخت افتاده هم بی‌احساس‌تری! اگه بانو داوُتا بفهمه به اون گفتمی دزد، از اینکه درباره‌ش حرف نادرستی زدی سخت پشیمون می‌شی.»

قاب را به سمتش تاب دادم. او فوراً عقب پرید. «بهت التماس می‌کنم اون چیز رو به من نزدیک نکن.»

قاب را به صورتش نزدیک‌تر کردم. «بهم بگو کی هستی و چرا اومدی اینجا. دروغی هم تو کار نباشه.»

«اسم من آشلینه (۲۵)، دختر بانو داوُتا. با اینکه برام مایه‌ی خجالت، این بچه‌ی اشتباهی، برادر ناتنی منه. برای همین می‌خواستم ببینمش.»
«اگه اومدی اون رو با خودت ببری، من بهت اجازه نمی‌دم. اون دوست منه و من هم از اینکه این رو بگم، خجالت نمی‌کشم.»
«با کمال میل پیش خودت بمونه. اون نه خوش خونه نه کولی. بلکه چیزی بین اون‌هاست. یه وصله‌ی ناجور که به هیچ‌جا و هیچ‌کس تعلق نداره.»

با تعجب به اشلین نگاهی انداختم. «پدر مهمون یه کولیه؟»
«نمی‌دونی پدرش کیه؟ حدس هم نمی‌تونم بزنی؟»
مهمان داشت خانه‌ی سنگی کوچکی برای کرم ابریشم سبزی می‌ساخت که پیدا کرده بود؛ اما وقتی اسم خودش را شنید، سرش را بالا آورد. «تو بابام رو می‌شناسی؟»

نگاهی به مهمان انداختم و فهمیدم باید خیلی زودتر این را متوجه می‌شدم. مادوگ از اول هم خودش را لو داده بود؛ با محبتش به مهمان، زبانی که باهم صحبت می‌کردند و علاقه‌ای که به او نشان می‌داد. اشلین متوجه شد که من ماجرا را فهمیده‌ام. «مادرم عاشق مادوگ بود و مادوگ هم عاشق مادرم. وقتی ملکه ماجرای عشقشون رو

فهمید، جلوی ورودش به قلمروی تاریک رو گرفت. همچنین عشقی توی این سرزمین ممنوعه.»

مهمان دستی زد و خندید. «مادوگ بابامه، بابام مادوگه.»
«مادرم هنوز مادوگ رو دوست داره، شاید هم هنوز عاشقش باشه. این عشق باعث شده ضعیف و آسیب‌پذیر بشه.» اشلین سری تکان داد، انگار می‌خواست بدانم که او ضعیف نیست. «مادرم از این می‌ترسه که ملکه مادوگ رو اسیر کنه و بلایی سرش بیاره. دلش هم به حال برادرت می‌سوزه.»

«چرا دلش برای توماس می‌سوزه؟ اونکه اینجا خوشحاله، اون قدر خوشحاله که می‌خواد توی قلمروی تاریک بمونه.»
اشلین خیلی آهسته، طوری که درست نشنیدم، گفت: «تیارناک باور داره که پادشاه ماها می‌شه؛ ولی ما به اون راستش رو نگفتیم.»
گفتم: «جای تعجب نداره.»

منتظر ماندم حرفش را تمام کند؛ اما حرفش مثل پلی که به جایی نمی‌رسید، همین‌طور بین زمین و آسمان معلق ماند.
به او نزدیک‌تر شدم. «توماس چی رو نمی‌دونه؟»
«می‌دونی عشریه چیه؟»

«معلومه که می‌دونم. عشریه رو به ارباب منطقه‌ای می‌دیم که زمین‌هاش رو شخم می‌زنیم، توش محصول می‌کاریم و برداشت می‌کنیم. یه جور مالیاته. اگه سکه داشته باشیم، سکه می‌دیم؛ ولی می‌شه از محصول هم باشه یا یه گوساله و یه بره. ولی عشریه چه ربطی به برادرم داره؟»

«ما قسم خوردیم که هر هفت سال، به ارباب تاریکی این سرزمین‌ها عشریه بدیم. برای ما، بهای آزادانه مثل باد این‌ور و اون‌ور رفتن، همینه. امشب شب عشریه‌ست و ما امشب رو با ازدواج من و تیارناک جشن می‌گیریم.»

حرفش خیلی مسخره بود، طوری که کم مانده بود خنده‌ام بگیرد.
«چطور می‌خواین ازدواج کنین؟ توماس که یه بچه‌ست و تو هم سنت خیلی بیشتر از من نیست.»

«مولی! لطفاً به حرفم گوش کن. تیارناک بعد از جشن عروسی، تاج‌گذاری می‌کنه و شاه می‌شه. فقط یک روز پادشاهی می‌کنه

و بعد، بعد...»

منتظرش ماندم تا حرفش را ادامه بدهد؛ اما طوری به زمین خیره مانده بود که انگار لال شده.

تا حرف از دهانم درآمد، از جوابش حسابی ترسیدم. «بعد از اون روز چی می شه؟»

«فکر کن مولی! مجبورم نکن که بهت بگم.»

«تو رو خدا به من بگو که توماس قرار نیست قربونی بشه. حتی

خوش خواها هم نمی تونی تا این حد خبیث باشن.»

اشلین سرش را طوری پایین انداخت که انگار خجالت می کشید توی چشم هایم نگاه کند. «از اول هم برای همین انتخاب شده بود. زیباترین پسر سرزمین فناپذیرها همون عشریه یا قربونی ایه که کرنانوس (۲۶) از ما می خواد.»

داد زدم: «ممکن نیست حقیقت داشته باشه. نباید این طور باشه. ملکه نمی تونه این قدر بی عاطفه و بی رحم باشه.»

«مولی! صدات رو بیار پایین و به حرفم گوش بده. قبل از اینکه خوش خواها با وعده های تو خالی و اسباب بازی های مختلف و لباس های مخملی، تیارناک رو لوس و نُر بار بیارن، پسر دوست داشتنی ای بود. حالا پسر بچه ای احمق و مغروری شده؛ ولی حقش نیست که قربونی ارباب تاریکی بشه. تو و بقیه هم حقتون سرنوشتی نیست که ملکه براتون نقشه ش رو کشیده.»

انگار هوا سردتر شده بود. «سرنوشتمون چیه؟»

«ملکه، بعد از عروسی، شکار و حشيانه رو شروع می کنه. تو و دوست هات هم طعمه هاش هستین. هیچ کس نمی تونه از دست سگ های شکاری و سوارکار هاش دربره. همه تون رو اسیر می کنه و بعد شما رو می کشه. بچه ی اشتباهی رو هم توی جنگل ول می کنه تا بمیره.»
یک قدم از اشلین فاصله گرفتم. نه، حرفش حقیقت نداشت. خیلی بی رحمانه و شیطانی بود. نگاهی به مهمان انداختم تا ببینم حرفمان را شنیده است یا نه، اما او چند متر آن طرف تر سرگرم تماشای کرم ابریشمی بود که روی بازویش بالا و پایین می رفت.
آهسته گفتم: «ولی قاب گردنبندم از ما در برابر خوش خواها محافظت می کنه. همین دیشب، جلوی کلی خوش خوازش استفاده

کردم. برای اینکه از اون دربرن، فرار کردن توی جنگل.»

اشلین سری تکان داد. «ملکه قدرتش خیلی بیشتر از قاب گردنبنده.»

هرکاری کنی، نمی‌تونی جلوش رو بگیری.»

«خب، پس چی کار کنم؟»

«من و مادرم یه نقشه‌ای کشیدیم. نمی‌تونیم قول بدیم که جواب بده، ممکنه برات خیلی گرون تموم بشه.»

«برای نجات جون توماس، هرکاری بتونم انجام می‌دم. بدون اون، دلیلی نداره برگردم خونه.»

اشلین کوله‌ای را که با خودش داشت، باز کرد و شل خاکستری بلندی را از داخلش بیرون کشید که درست شبیه لباس خودش بود. «داوتا قدرت نامرئی شدن رو توی هر نخ این شل بافته. تا وقتی تنته، می‌تونی مثل ماها عین سایه بیای و بری و دیده نشی.»

شل را از او گرفتم. مثل کرک‌های استبرق، نرم و سبک بود. با احتیاط شل را پوشیدم.

«سرت رو پیوشون و نذار صورتت معلوم بشه.»

همین کار را کردم و به سمت مهمان برگشتم. «می‌تونی من رو ببینی؟»

سرش را از خانه‌ی سنگی کوچکی که داشت می‌ساخت، بلند کرد و سنگ سفیدی که می‌خواست به آن اضافه کند، از دستش افتاد. «نه!»

درش بیار، اون رو درش بیار! خواست بینمت!»

کلاه شل را از سرم برداشتم. «من اینجام، خنگه!»

«من جادوی خوش‌خواها رو دوست نداشتم. بده!»

«مهمون! حالا دیگه نگران نشو. کار احمقانه‌ای باهاش نمی‌کنم.»

دستی به پارچه‌ی نرم شل کشیدم و رو به اشلین گفتم: «حتماً با تار عنکبوت، مه، نور ماه و کلی راز و معمای دیگه بافته شده.»

«تقریباً همچین چیزی، به‌اضافه‌ی کمی جادو که توی بافتنش استفاده شده.» به چشم‌هایم نگاه کرد. «خوب گوش بده و به من بگو از پسش برمی‌آی یا نه. این تنها راه نجات دادن برادرته.»

مهمان دامنم را کشید تا توجهم را به خودش جلب کند. «کار احمقانه، نه. پسش بده. به خوش‌خواها اعتماد نکن. مادوگ...»

دامنم را از دستش کشیدم. «هیس! بذار اشلین حرفش رو بزنه.»

اشلین آهسته گفت: «وقتی شب شد، می‌آم پیشت. شل رو بپوش و کلاهش رو هم بذار روی سرت تا کسی نتونه تو رو ببینه. تو رو تا وسط سنگ‌ها می‌برم. اونجا ولت می‌کنم و می‌رم پیش تیارناک، سرمیز اصلی.»

مهمان می‌نالید و لباسم را می‌کشید و التماس می‌کرد منتظر مادوگ بمانیم تا برگردد.

روی دستش زدم و دورش کردم. «ساکت باش مهمون!»
مهمان از من فاصله گرفت. می‌خواستم به خاطر زدن روی دستش از او معذرت بخواهم. البته واقعیتش ضربه خیلی آرام بود؛ اما منتظر اشلین ماندم تا بقیه‌ی نقشه‌اش را بگوید.

«حواست به من باشه تا به برادرت یه جام طلایی بدم. وقتی از اون بخوره، آروم‌آروم خوابش می‌گیره. به محض اینکه خوابش برد، از پشت به اون نزدیک شو و شل رو دورش بپیچ. یادت باشه کلاه رو از سرت برنداری. تیارناک خواب‌آلوده‌تر از اون می‌شه که بتونه مقاومت کنه. هرچی زودتر و بی‌سروصدا تر هم اونجا رو ترک کن.»
سعی کردم به این فکر کنم که چه مشکلاتی ممکن است پیش بیاید؛ اما احتمالات خیلی زیادی وجود داشت. پس حرفی نزد و منتظر اشلین ماندم تا بیشتر برایم بگوید.

«مطمئن شو وقتی با تیارناک برمی‌گردی، مادوگ و آیدان آماده‌ی حرکت باشن. ملکه که بفهمه از تیارناک خبری نیست، شکار وحشیانه‌ی شماها رو راه می‌ندازه. هرچی سریع‌تر قلمروی تاریک رو ترک کنین. تا وقتی به سرزمین خودتون نرسین، درامون نیستین و شاید اونجا هم باز جاتون امن نباشه. ممکنه برای اینکه ازتون انتقام بگیره، دنبالتون بیاد.»
یک لحظه مکث کرد. «مولی! از پس این کار برمی‌آی؟»
«برای نجات برادرم هرکاری بشه می‌کنم.»

«خوبه. شب که شد برمی‌گردم.» این را گفت و توی درخت‌ها ناپدید شد. این بار صدای شکستن شاخه‌ای زیرپایش نیامد و بوته‌ای تکان نخورد. طوری ناپدید شد که انگار هرگز اینجا نیامده بود.

مهمان به من اخم کرد. «تو من رو زد.»
«ببخشید زدم روی دستت، ولی باید به حرف اشلین گوش می‌دادم.

امشب هم باید با اون برم و تمام تلاشم رو بکنم که توماس رو نجات بدم.»

«مادوگ از این کار خوشش نیومد. نداشت باهاش بری.»

«مادوگ حتماً درک می‌کنه چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

مهمان شانه بالا انداخت. «شاید، شاید هم نه. ولی من گفت نرو.»

کرم ابریشم را برداشت و داخل لانه‌ی سنگی کوچکی گذاشت که ساخته بود. به عنوان سقف، یک برگ روی آن گذاشت و بعد سوراخی را نشانم داد که یک طرف دیواره‌ی لانه درست کرده بود. گفت: «در. تا کرم ابریشم تونست بیاد بیرون.»

نگاهش می‌کردم که داشت با سنگ‌ریزه‌ها مسیری درست می‌کرد تا از در لانه به پرچین‌هایی برسد که با چوب ساخته بود. واقعاً در ساختن این طور چیزها استعداد داشت. شاید وقتی برمی‌گشتیم خانه... اگر می‌شد که برگردیم... می‌توانست توی تعمیر بعضی چیزها به بابا کمک کند.

مادوگ پشت سرمان خیلی بی سروصدا از توی درخت‌ها بیرون آمد؛ درست همان‌طور که اشلین ناپدید شده بود. «فرصت ملاقات یه خوش‌خو رو همین چند لحظه‌ی پیش از دست دادم؟»
«اومده بود کمک کنه.»

مادوگ به من خیره شد. «به تو کمک کنه؟ چند بار آخه اجازه می‌دی فریبت بدن؟ کی می‌خوای یاد بگیری؟»
قاب گردن‌بند را توی زنجیرش چرخاندم. «عصبانی نشو مادوگ! اشلین بود. مادرش داوتا است که فکر کنم اون رو بشناسی.»
صورت مادوگ سرخ شد. «هر دوشون رو می‌شناسم.» این اولین باری بود که به نظر می‌رسید حرفی برای گفتن ندارد. همان‌طور سر جایش ایستاد و نگاهی انداخت به پشت سرم توی درخت‌ها و جایی که اشلین ناپدید شده بود.

مهمان گفت: «من به مولی گفت حرف نزن؛ ولی اون به من گفت هیس. اون‌ها باهم دوتایی نقشه کشید.»

مادوگ به من نگاه کرد. «نقشه؟ به من بگو اشلین چی گفت.»
نفس عمیقی کشیدم تا جلوی لرزیدن صدایم را بگیرم. «خوش‌خوها می‌خوان توماس رو به عنوان عشریه‌شون به ارباب تاریکی پیشکش کنن.»

«حدس می‌زدم دنبال همین باشن.»

شنل را دور خودم پیچیدم. «داوتا نقشه‌ای به ذهنش رسید تا همه‌مون رو نجات بده.»

مادوگ از شدت تعجب فریاد زد. خندیدم و کلاه شنل را از روی سرم برداشتم. «این هدیه‌ی نامرئی شدن از طرف داوتائه.»

مهمان اخم کرد. «من بهت گفته بود که دیگه حقه‌های خوش‌خوها رو نزد.» این را گفت و برگشت پیش کرم ابریشمش که از لانه‌ی جدیدش بیرون آمده بود.

«برگ خواست؟ علف چی؟»

مهمان که داشت سعی می‌کرد به کرم ابریشم غذا بدهد، من نقشه

را توضیح دادم. مادوگ به دقت گوش داد، تأیید کرد، بعد اخم کرد، به علامت نفی سری تکان داد و در آخر هم دوباره با سر، حرفم را تأیید کرد. آرام و آهسته گفت: «ممکنه جواب بده؛ ولی تو جرئتش رو داری که تنهایی وارد قلمروی اون‌ها بشی؛ اون هم وقتی که هیچ کس جز اشلین نیست که بتونی بهش اعتماد کنی؟»

«خواهش می‌کنم مادوگ! بهم بگو که از پشش برمی‌آم.»
«مولی! تو دختر شجاعی هستی. اگه یه نفر بتونه توماس رو نجات بده، خود تویی.» آرام بلند شد و ایستاد. «داره دیر می‌شه. من آتش درست می‌کنم و خرگوش‌هایی رو که گرفتم کباب می‌کنم.»
قبل از اینکه شروع کنیم به غذا خوردن، آیدان از داخل درخت‌ها پیدایش شد و به ما پیوست. «به اسب‌ها غذا دادم و افسارشون رو هم بستم.»

موقع غذا خوردن، حرف‌چندانی برای گفتن نداشتم. تمام ذهنم روی نجات توماس متمرکز شده بود. به نظر می‌رسید آیدان کمی شوخ‌طبع‌تر شده است. با مادوگ آهسته درباره‌ی اسب‌ها حرف می‌زد. مهمان خودش را به مادوگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد. وقتی که دیگر روی پای مادوگ نشسته بود، طوری به او زل زد که مادوگ بالاخره به او توجه کرد.

مادوگ پرسید: «چی تو فکرته، بچه جون؟»
«تو واقعاً بابای من بود؟ واقعاً؟»

مادوگ خندید. «معلومه که هستم و از این بابت هم خوشحالم.»
خلق آیدان تنگ شد. بقیه‌ی شامش را ریخت توی آتش و از جایش بلند شد. «می‌رم به اسب‌ها سر بزنم.»

این را گفت و توی درخت‌ها ناپدید شد. اسب‌ها با شیهه از او استقبال کردند. او طوری با ملایمت و مهربانی با آن‌ها حرف می‌زد که من یکی تاب‌ه‌حال نشنیده بودم.

مادوگ آهی کشید و مهمان را روی پایش گذاشت. «اشلین بهت گفت؟»

«بله، ولی به مولی گفت من مایه‌ی خجالتش بودم.»
مادوگ بغلش کرد. «هرگز به حرف‌های اشلین یا آیدان توجهی نکن. مولی تو رو دوست داره و من هم همین‌طور.»

مهمان لبخند زد.

آیدان که پیش ما برگشت، هوا دیگر تقریباً تاریک شده بود. مهمان خوابش برده بود و من و مادوگ آرام و آهسته حرف می‌زدیم. آیدان از مادوگ پرسید: «نقشه‌ت برای امشب چیه؟ می‌دونی که اون‌ها دوباره سروکله‌شون پیدا می‌شه. این بار هم می‌آن که به‌زور ما رو ببرن.» مادوگ گفت: «امشب خبری نمی‌شه. شب عشریه‌ست و باید به جشن عروسی شون برسن.»

آیدان اخم کرد. «تا جایی که می‌دونم، رسم‌شون اینه که عروسی‌هاشون رو با شکار وحشیانه جشن بگیرن.»
«اون موقع ما از اینجا رفتیم.»

«بدون پسره؟ چطور تونستی مولی رو راضی کنی که قبول کنه؟»
«داوتا دخترش رو بایه نقشه فرستاد تا توماس رو نجات بدن.»
آیدان با طعنه و تمسخر گفت: «داوتا... من اصلاً دلم نمی‌خواد کاری با خودش و نقشه‌ش داشته باشم. مطمئنم یه تله‌ست.»
مادوگ شانه بالا انداخت. «من به داوتا اعتماد دارم.»
آیدان زیر لب غرولندی کرد و دوباره از آنجا دور شد. پشتش را به ما کرد و ساکت در حاشیه‌ی جنگل ایستاد.

بلند شدم، شنل را دور خودم پیچیدم و پاورچین‌پاورچین نزدیکش شدم. معلوم بود از حضورم بی‌خبر است و همین‌طور دوباره‌ی خوش‌خواها، بچه‌های اشتباهی و بی‌معرفت، زیر لب غرولند می‌کرد. من گفتم: «مثل خل و چل‌های کودن نباش.»
آیدان بدون اینکه من را ببیند مستقیم به من نگاه کرد. «این دیگه چه کلکیه که سوار کردی؟ صدات رو می‌شنوم، ولی نمی‌بینمت.»
کلاه شنل را از سرم برداشتم و خندیدم. «من اینجا.»
آیدان با تعجب دستی به شنل زد. «این کار خوش‌خوفاست. از کجا گیرش آوردی؟»

«اشلین بهم دادش! می‌خوام باهاش توماس رو نجات بدم.»
«از اون چیزی که فکر می‌کردم هم احمق‌تری.»
مادوگ بازوی آیدان را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند تا چشم‌درچشم شوند. «گوش کن آیدان! این نقشه‌ی خوبیه. درسته که برای مولی خطرناکه، ولی خودش پذیرفته.»

بعد از اینکه مادوگ نقشه را کامل برایش توضیح داد، آیدان سری تکان داد. «شاید پدرم باشی، ولی تو هم خیلی احمقی آگه به این دختر اجازه بدی با اشلین جایی بره.»

گفتم: «کسی از تو نخواست باهام بیای.»

مادوگ دستش را روی شانه‌ی آیدان گذاشت. «فقط کافیه وقتی مولی با توماس برمی‌گرده، با مهمون آماده‌ی فرار باشی.»

آیدان ناباورانه به پدرش نگاه کرد. «عقلت رو از دست دادی؟

خوش‌خوها هرطور شده توماس رو پیش خودشون نگه می‌دارن و شکار وحشیانه‌شون که شروع بشه، ما رو گیر می‌ندازن. مولی، تموم عمرش می‌شه برده‌ی اون‌ها. من و تو رو هم شکنجه می‌کنن و بعد می‌کشن.

این بچه‌ی اشتباهی رو هم ول می‌کنن توی جنگل تا بمیره.»

مادوگ به پسرش اخم کرد. «ساکت باش و دیگه از این حرف‌ها نزن.»

صورت آیدان از خشم سرخ شد. «معلومه داوتا بدجور سحرت کرده.

این‌ها رو بسپار به سرنوشت خودشون و با من برگرد پیش مادرم. اون

همین رو ازت می‌خواد.»

«برونان (۲۷) حق نداره به من دستور بده.»

آیدان رویش را برگرداند و از جمع جدا شد. نور خاکستری روز به سایه

تبدیل می‌شد. صدای جغدها جای قارقارزاغ‌ها و کلاغ‌ها را گرفت. باد

چند بار ناگهان از میان درخت‌ها وزید و خاکسترهای آتش را در هوا

پخش کرد. شعله‌های بی‌جان آتش توی چشم‌های مادوگ سوسویی زد

و سوراخ‌های بینی و خط فکش را روشن کرد.

مادوگ روی مهمان‌پتویی کشید و گفت: «مولی! خیلی نگرانتم!»

زانوهایم را توی سینه‌ام جمع کردم و منتظر اشلین ماندم. «خودت

می‌دونی که باید این کار رو بکنم.»

هر نفسی که می‌کشیدم، با خودم فکر می‌کردم توماس را نجات

می‌دهم، به خانه برمی‌گردم و مامان و بابا دوباره خوشحال می‌شوند.

این سفر سخت و طولانی، مثل قصه‌های توی کتاب‌ها تمام می‌شد و در

آخر همه، حتی مهمان، تا ابد خوش و خرم زندگی می‌کردیم.

اشلین، مثل دفعه‌ی پیش، آرام و بی‌سروصدا پیدایش شد و کنارم زانو زد. کسی جز من او را ندید و صدایش را نشنید. مهمان خوابیده بود و مادوگ چرت می‌زد. آیدان هم رفته بود سراغ اسب‌ها تا وقتی لازم شد، آماده باشند.

اشلین آهسته گفت: «شنل رو بپوش.»

تا کلاهش را روی سرم کشیدم، دستم را گرفت و من را با خودش به داخل جنگل برد. آهسته گفتم: «مطمئنی خوش‌خوها من رو نمی‌بینن؟»

«مگر اینکه اون قدر ساده‌لوح باشی که کلاه رو از سرت برداری.

همون طور مخفی بمون. همه چیز خوب پیش می‌ره.»

بعد انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «دیگه حرف نباشه.

یادت باشه صبر کنی تا تیارناک خوابش بگیره و بعد بری سراغش.»

نزدیک دایره‌ی سنگی که شدیم، همان آهنگ غمگینی را شنیدم که

مادوگ با فلوتش می‌نواخت. اینجا توی قلمروی تاریک، انگار آهنگ از

گوشتم توی رگ‌هایم جاری می‌شد، وارد قلبم می‌شد و می‌دانستم که

همان جا می‌ماند.

آرام گفتم: «این موسیقی، خیلی قشنگه!»

«مراقب باش! موسیقی ماها، آدمیزاد رو طلسم می‌کنه. مهم نیست

چقدر دلت بخواد، فقط اصلاً سمت آوازه‌خون‌ها نرو. اگه این کار رو

بکنی، حداقل صد سال زمینی بین ما می‌مونی.»

دستش را داخل شنلش برد و شیشه‌ی کوچکی بیرون آورد. «نگران

نشو. فقط مومه، نه چیز دیگه.» دو تکه موم را داخل گوش‌هایم گذاشت.

«بهت کمک می‌کنه موسیقی، طلسمت نکنه.»

بلافاصله، موسیقی شبیه آواز زیر لب آرامی شد که به بلندی صدای وزوز

زنبور در باغ گل هم نمی‌رسید. دلم می‌خواست موم را از گوشم بیرون

ببندازم؛ اما اشلین مجبورم کرد دنبالش از تپه بالا بروم. از بین تنه‌های

بزرگ درخت‌ها، سرخس‌های بلند و تخته‌سنگ‌های پراز خزه رد شدیم.

بعد، سنگ‌های بلند روبه‌رویمان سبز شدند؛ درست مثل

نگهبان‌هایی بودند که از خوش‌خوها محافظت می‌کردند. آوازه‌خوان‌ها در یک صف طولانی، مدام این‌ور و آن‌ور می‌رفتند، تاب می‌خوردند و می‌پریدند. اندامشان به حدی خمیده بود که انگار توی بدنشان یک استخوان هم پیدا نمی‌شد.

تاج گل، دور سرشان گذاشته و موهایشان را با روبان بسته بودند و با هر حرکت، موهایشان بالا و پایین می‌شد. لباس‌های ابریشمی بسیار لطیفی بر تن داشتند و جواهرات و زیورآلاتشان حسابی خودنمایی می‌کرد. مردها هم که موهایشان به بلندی زن‌ها نبود، تاج گل دور سرشان داشتند. پیراهن‌هایی به رنگ‌های تیره‌ی زیبا تنشان بود که رویش ماه و ستاره و نشانه‌های دیگری دوخته شد بود که از آن‌ها سر در نمی‌آورد. خیلی برازنده، باوقار و جذاب به نظر می‌آمدند. حتی بدون موسیقی هم دلم می‌خواست بروم پیش آن‌ها و کنارشان باشم.

اشلین طوری بازویم را نیشگون گرفت که از درد به خودم پیچیدم. آهسته زمزمه کرد: «یادت نره اصلاً برای چی اینجا. اگه بری بین اون‌ها، من رو تو خطر می‌ندازی. خودت و برادر عزیزت رو هم همین‌طور.»

به تخته‌سنگ وسط حلقه اشاره کرد. «اون هم از میز اصلی. برادرت کنار ملکه می‌نشینه. صندلی خالی بین اون‌ها هم جای منه. اینجا منتظر باش و نگاه کن. وقتش که برسه بهت علامت می‌دم. همون‌طور که گفتم، باید تند و بی‌سروصدا عمل کنی و یادت نره همین‌طور مخفی بمونی.»

نگاهش کردم که از دور آوازه‌خوان‌ها رد شد و پشت میز، سر جایش بین ملکه و توماس نشست. برادرم لباس مخملی قرمزی پوشیده بود که ژاکتش با سنگ‌های قیمتی درخشانی تزیین و با طلا گل‌دوزی شده بود. صورتش خیلی زیبا بود؛ اما غرور و تکبر خوش‌خوها در آن موج می‌زد. انگار از خودش بود. به اشلین اخمی کرد و درگوشی با او حرف زد. اشلین آرام روی دستش زد و برای اولین مرتبه بعد از آمدنم به قلمروی تاریک، لبخند برادرم را دیدم. آوازه‌خوان‌ها دورم می‌چرخیدند و بالا و پایین

می‌پریدند. همان‌طور ریتم موسیقی را ادامه می‌دادند، نه لبخند می‌زدند و نه می‌خندیدند. بچه‌ها از توی تاریکی سایه‌ها، آنجا را نگاه می‌کردند. بعضی‌هایشان مثل آن‌ها بالا و پایین پریدن را تمرین می‌کردند، بقیه هم با آوای موسیقی، این سو و آن سو می‌رفتند؛ ولی حالت قیافه‌شان جدی بود. خیلی‌ها هم انگار مریض بودند؛ صورت‌هایشان رنگ‌پریده و اندامشان لاغر و نحیف بود. با خودم فکر کردم به نور آفتاب احتیاج دارند و کمی از داروهای تقویتی مامان.

نزدیک‌ترین بچه به من، نگران به‌سمتم نگاه کرد. مطمئن بودم نمی‌تواند من را ببیند؛ اما خیلی آرام نفس می‌کشیدم که مبادا متوجه حضورم شود.

دختری که کنارش بود، بازویش را گرفت و گفت: «کیلین (۲۸)! توی سایه‌ها چی می‌بینی؟»

کیلین اخمی کرد، لرزید و به او نزدیک‌تر شد. «چیزی نمی‌بینم؛ ولی بالاین حال... سبیلا (۲۹)! تو حس نمی‌کنی انگاری کی اینجا هست؟» سبیلا به او تکیه داد. کم مانده بود صورتش به شلم بخورد. «من که چیزی حس نمی‌کنم؛ ولی خب من استعداد تو رو ندارم.» دست کیلین را گرفت. «بیا، اینجا خیلی سرده. بیا بریم نزدیک آتش.»

همان‌طور که به خودم می‌لرزیدم، دو نفرشان را نگاه کردم که دور می‌شدند. کیلین همچنان به سمت من نگاه می‌کرد و قیافه‌اش حساسی شکاک بود. وقتی بالاخره توی جمعیت تماشاچی‌ها ناپدید شدند، با احتیاط جایم را عوض کردم. این بار حواسم بود که فاصله‌ام را با جمعیت حفظ کنم.

سر میز اصلی، توماس از بشقاب‌های طلایی غذا می‌خورد که داخلش گوشت و ماهی و میوه بود. حالا دیگر تا جایی که جرئت داشتم، به میز نزدیک شده بودم. بوی غذا توی دماغم پیچید و آب دهانم راه افتاد. کاش می‌شد کنار برادرم بنشینم و در آن ضیافت شام، دلی از عزا در بیاورم.

چنگ‌نوازی کنارم آمد و شروع کرد به نواختن برای کسانی که سر میز بودند. با اینکه توی گوشم موم بود، صدای چنگش را به وضوح

می شنیدم. بقیه‌ی افراد که کاملاً سرگرم صحبت و خنده بودند، به او توجهی نکردند، جز من. اما صدای چنگش زیباترین موسیقی‌ای بود که تا به حال شنیده بودم. آهنگش غمگین بود، ولی در عین حال شاد؛ بلند بود، اما نرم و دلنشین. انگار نت‌های آهنگش تارهایی نقره‌ای بودند که من را در ریتمشان اسیر کرده بودند.

من به چنگ‌نواز نزدیک و نزدیک‌تر شدم. پاهایم بی اختیار جلو می‌رفت. اشلین لیوانش را انداخت و من را از آن وضع نجات داد. لیوان پر از شربت سرخ تیره بود؛ انگار خون کسی روی میز پخش شده باشد، اشلین از ترس فریاد زد.

من که بد جور جا خورده بودم، یادم آمد کجا هستم و از چنگ‌نواز فاصله گرفتم. او برخلاف کیلین، حضورم را احساس نکرد. فقط آهنگش را قطع کرد تا به ملکه نگاهی بیندازد.

ملکه چنان سیلی محکمی به صورت اشلین زد که دخترک کم مانده بود از روی صندلی‌اش بیفتد. «دختره‌ی احمق دست‌وپاچلفتی!»
«خواهش می‌کنم من رو ببخشید، علیا حضرت! از صمیم قلب بابت دست‌وپاچلفتی بودنم معذرت می‌خوام.»

ملکه به اشلین که سرش را از شرمندگی پایین انداخته بود، اخم کرد. دستش را بالا آورد و بشکنی زد. «باز هم نوشیدنی بیارین.» سر خدمتکاری که نزدیکش بود، داد زد: «اما به این یکی دیگه ندین. به اندازه‌ی کافی خورده.»

خدمتکار که مشغول ریختن شربت شد، زانوهایم به حدی شل و سست شدند که نزدیک بود زمین بخورم. دیگر وقتش بود برادرم را نجات بدهم. اگر خراب می‌کردم، جفتمان می‌مردیم. توماس، قربانی ارباب تاریکی می‌شد و ملکه هم به احتمال خیلی زیاد، با دست‌های خودش من را می‌کشت. فرقی نمی‌کرد چطور من را می‌کشت، مطمئناً هر چه بود، به بدترین شکل ممکن انجامش می‌داد.

دیگر دوباره مامان و بابا را نمی‌دیدم یا مزرعه‌مان را، روستایمان را. دیگر آفتاب سرزمین آدم‌ها را نمی‌دیدم.

در آن لحظه فقط می‌خواستم توماس را رها کنم و فلنگ را ببندم. این طوری من، مادوگ، مهمان و آیدان قبل از اینکه شکار

وحشیانه شروع بشود، قلمروی تاریک را ترک می کردیم. دوباره نگاهی به میز انداختم. توماس همان جا نشسته بود و مستقیم به روبه رویش نگاه می کرد. خدمتکار هم داشت برای ملکه نوشیدنی می ریخت. او از کنار اشلین رد شد و برای توماس هم از آن شربت ریخت. درست قبل از اینکه توماس نوشیدنی اش را بردارد، اشلین فوری چیزی توی آن ریخت. کسی به جز من این اتفاق را ندید. حالا دیگر راه برگشتی برای من وجود نداشت. موفقیت یا شکست، مرگ یا زندگی، من دیگر باید کاری را که برایش آمده بودم، به سرانجام می رساندم.

ملکه صدایش را بالا برد و داد زد: «به افتخار شاهزاده تیارناک که به زودی با اشلین، دختر بانو داوتا ازدواج می کنه و بعد شاه ما می شه!» آوازه خوان ها نوشیدنی هایشان را بالا آوردند و فریاد کشیدند. «هورا شاهزاده تیارناک! به امید اینکه عمر و سلطنتش پر از شادی باشه!» بچه ها کلاه هایشان را به هوا پرتاب کردند و داد زدند: «هورا شاهزاده! هورا! هورا!»

توماس، با غرور، لبخندی به جمعیت زد و نوشیدنی اش را سر کشید و جمعیت دوباره و این بار بلندتر فریاد کشیدند. بعد توماس نوشیدنی اش را روی میز گذاشت و توی صندلی اش فرو رفت. اشلین نزدیکش خم شد و از او خواست که شربتش را کامل بنوشد. توماس به او لبخندی زد، سرش را عقب برد و نوشیدنی اش را کامل سر کشید.

موسیقی دوباره نواخته شد؛ این بار بلندتر و سریع تر. جمعیت به جشن و پایکوبی پرداختند.

من سر جایم بی حرکت مانده بودم و به توماس نگاه می کردم. کاملاً معلوم بود او از آن همه هلهله و تشویق لذت می برد. آرام آرام نوشیدنی اثرش را گذاشت. پلک های توماس سنگین شد و افتاد. سرش عقب رفت. اشلین در گوشش چیزی گفت، به او لبخند زد، موهایش را نوازش کرد و برایش آرام آواز خواند. به نظر می رسید ملکه توماس را فراموش کرده است. وقتی یکی از

لردهای آنجا از او دعوت کرد که بلند شوند و به شادی جمعیت
پیوندند، او خندید و با آن مرد به سمت جمعیت رفت. اشلین به من
علامت داد. دیگر وقتش بود.

به بی سروصداترین نحو ممکن خودم را به میز رساندم و پشت سر
برادرم ایستادم.

اشلین زمزمه کرد: «خوابش برده. معجون اثر کرده. شنل رو روی
برادرت هم بکش و هرچه زودتر و آروم‌تر از اینجا برین.»
وقتی خواستم شنل را روی توماس بکشم، اشلین گفت: «اون حالا
حالاها خوابه، به احتمال زیاد تا وقتی که برسین سرزمین خودتون.»
«ازت برای همه‌ی کارهایی که کردی، ممنونم.»
«موفق باشی مولی!»

اشلین جلوی توماس ایستاد تا کسی او را نبیند و به من کمک کرد تا
شنل را روی سر او هم بکشم. «تا وقتی که کاملاً از قلمروی تاریک خارج
نشدین، برای استراحت توقف نکنین.»
با برادرم که زیر شنلم مخفی‌اش کرده بودم، از دایره‌ی سنگی دور شدیم
و او را با خودم داخل جنگل بردم. آوای موسیقی آرام محو می‌شد و
تاریکی، نور فانوس‌ها را در خودش می‌بلعید.

توماس سنگین تر از انتظارم بود. بازوهایم از سنگینی وزنش درد می کرد. پای تپه ها سکندری می خوردم و می لغزیدم و گاهی روی زمین پر از خزه لیز می خوردم؛ اما به هر کلکی بود با عجله جلو می رفتم. می ترسیدم بشنوم که خنده های خوش خوها بعد از فهمیدن اینکه قربانی شان گم شده، به فحش و ناسزا تبدیل شود.

مادوگ از داخل درخت ها پیدایش شد و توماس را از کولم برداشت. «مولی! بذار کمکت کنم. خودت هم عجله کن. باید هرچه زودتر سوار اسب هامون بشیم.»

از پشت سرمان فریادی آمد و بعد، فریادی دیگر و دیگر. سرعتم را بیشتر کردم. کلاه شئل از روی سرم افتاد؛ اما حالا فقط مهم این بود که تا می شد، نزدیک مادوگ و توماس بمانم.

بالاخره از جنگل بیرون آمدیم و آیدان را دیدم که روی نره اسبی خال خالی نشسته است. کنارش هم مهمان که بسیار کوچک و درمانده به نظر می رسید، روی مادیانی به رنگی تیره سوار شده بود. مادوگ سوار بزرگ ترین اسب شد که نره اسبی سیاه تقریباً به بزرگی پوکا بود و توماس را جلوی خودش گذاشت. من هم روی مادیان و جلوی مهمان نشستم. او دستش را دور کمرم سفت کرد.

بابا گاه گاهی به من اجازه می داد سوار اسب بزرگ شخم زنی اش بشوم و حالا خوشحال از اینکه اسب سواری بلدم، با پاشنه هایم به پهلوی مادیان زدم و راه افتادیم.

مادوگ جلو جلو می رفت و چهارنعل می تاخت. با آنکه شب تیره و مه آلود بود، اسب ها بدون اینکه بلغزند یا سر بخورند، از میان درخت های خیس، چنان سریع رد می شدند که انگار داشتند پرواز می کردند. مادوگ اولین نفری بود که صدای خوش خوها به گوشش خورد. «اون ها دارن می آن دنبالمون!» تا این را گفت، به سرعتان اضافه کردیم.

بله، چیزی نگذشت که من هم صدایشان را شنیدم. صدای کوبیدن سم به زمین از دوردست می آمد. داد و فریادهای خشمگین و

واق واق سگ‌ها. ملکه شکار و حشیانه را آغاز کرده بود. صورتش را، که مثل برف و بوران زمستان سخت و سرد بود، توی ذهنم تصور کردم. او به ما رحم نمی‌کرد.

ناله‌ی مهمان در آمد. دستش را دور کمرم محکم‌تر گرفت و سرش را به پشتم چسباند. حسابی ترسیده بود؛ اما وقت دلداری دادنش را نداشتم. آیدان با عصبانیت سر مادوگ داد زد و گفت: «همین رو می‌خواستی؟ که ما رو بگیرن، شکنجه‌مون بدن و مثل سگ بکشن؟ همه‌ش هم برای یه بچه‌ی اشتباهی و یه دختر بچه.»

مادوگ به او اعتنایی نکرد و اسبش را سریع‌تر تازاند. خوش‌خواها پشت سرمان نزدیک‌تر می‌شدند و سگ‌های شکاری‌شان روزه می‌کشیدند.

اسب‌هایمان شتابان چهارنعل می‌تاختند، طوری که جنگل و درخت‌های تیره‌اش سریع از کنارمان محو می‌شد؛ انگار داخل تونلی اسیر شده بودیم. آیدان حق داشت سرزنشم کند. اگر آن روز توی باغ جلوی زبانم را گرفته بودم، اگر قاب گردن‌بند را برای خودم برنداشته بودم، من و توماس حالا به جای این سواری مرگبار، پیش مامان و بابا جایمان امن امن بود. ولی تکلیف مهمان چه می‌شد؟

سگ‌ها به ما نزدیک می‌شدند. با آن رنگ تیره، اندام دراز و لاغر، چشم‌های سرخ و دندان‌های تیز بیشتر به سایه شبیه بودند تا سگ واقعی. پای اسب‌هایمان را گاز گرفتند، پریدند و گلویشان را گرفتند و می‌خواستند هر طور شده، ما را از روی اسب‌ها زمین بزنند.

همان موقع بود که سروکله‌ی ملکه پیدا شد و سگ‌ها را ساکت کرد. آن‌ها کنار پایش نشستند؛ ولی معلوم بود با خشم می‌خواهند تکه‌پاره‌مان کنند. کافی بود یکی از آن‌ها هروقت خواست، اراده کند و نیشش را فرو کند توی پایم و من را از اسب پایین بکشد. آن وقت، مهمان هم با من می‌افتاد. حتی فکرش هم باعث می‌شد دل شوره بگیرم.

مادوگ سر اسبش را به سمت ملکه چرخاند. توماس در بغلش خوابش برده و سرش به یک سمت خم شده بود. من و آیدان مادوگ را دور

زدیم. می‌ترسیدیم تا این حد نزدیک ملکه باشیم. سعی کردم خودم را
نترس نشان بدهم؛ اما قلبم آن قدر تند می‌تپید که به نظرم صدایش را
شنید. پشت سرم، مهمان طوری به شدت می‌لرزید که من هم به لرزه
افتاده بودم.

ملکه دستور داد: «پسره رو بده به من، می‌ذارم بقیه‌تون برین. من اون
رو لازم دارم. شماها برای من یا مردمم اهمیتی ندارین.»
مادوگ برادرم را که خواب خواب بود، محکم‌تر نگه داشت. «نمی‌تونم
این کار رو بکنم. قول دادم که اون رو پیش خانواده‌ی واقعی‌ش
برگردونم.»

«به آدمیزاد قول دادن اصلاً ارزشی نداره. اون‌ها ارزشی ندارن.»
«شاید برای تو و بقیه‌ی خوش‌خوها ارزشی نداشته باشه، ولی برای من
و کولی‌های دیگه، قولمون مهمه.»

آیدان غرولندی کرد و گفت: «از من مایه نذار مادوگ! پسره رو بهش
برگردون. به تو چه ربطی داره که با اون می‌خوان چی کار کنن؟»
ملکه گفت: «من به کرنانوس قولی دادم، قولی که نباید شکسته بشه.
فردا که بیاد، انتظار داره عشریه‌ش رو بهش بدیم. اگه این‌طور نشه، دمار
از روزگارمون درمی‌آره. می‌خوای نسلمون منقرض بشه؟»
مادوگ به چشم‌های ملکه خیره شد. «قدیه ارزن هم برام مهم نیست
سر تو و بقیه‌ی خوش‌خوها چه بلایی می‌آد. شما موجودات بی‌رحم و
حقه‌بازی هستین. امیدوارم ارباب تاریکی همون‌طور که گفتم دمار از
روزگارتون دربیاره و مثل برگ خشک همه‌جا پخش بشین.»
ملکه روی رکاب‌های اسبش بلند شد. سربازهایش نیزه‌هایشان را بالا
آوردند و سگ‌های شکاری‌اش نیش‌هایشان را نشان دادند.
آیدان دستش را به سمت توماس برد؛ اما مادوگ او را محکم‌تر گرفت.
«مادوگ! تو احمقی. پسره رو بده بهش!»

ملکه شلاق به دست جلوتر آمد. «اون پسر باید قربونی بشه. ما آدم یا
فناپذیر دیگه‌ای نداریم که به جای اون قربونی‌ش کنیم.»
ملکه شلاقش را بالا برد تا به مادوگ ضربه بزند؛ اما او شلاقش

را از دستش گرفت. همان موقع، اسبش روی دو پا بلند شد و ملکه به زمین افتاد. او که صدمه‌ای ندیده بود، سریع از جایش بلند شد. صورتش از شدت خشم برافروخته شده بود.

«چطور جرئت می‌کنی، مادوگ! می‌دم تک‌تکتون رو بکشن، اول از همه هم به حساب اون دختره می‌رسم.»

دیگر خبری از آن صورت زیبا نبود. صورتش مثل استخوان، سخت شده و چشم‌هایش توی حدقه فرو رفته بود. انگشت‌هایش به تیزی چنگال‌های شاهین می‌ماند.

مادوگ رویش را به سمت من برگرداند و کیسه‌ی کوچک سنگینی را به‌زور توی دست‌هایم گذاشت. «بازش کن و چیزهایی رو که داخلشه پرت کن به طرفشون. زود باش!»

من دستپاچه با بند کیسه ور رفتم و بعد آن را به سمت خوش‌خوها پرتاب کردم. چیزی که داخلش بود، مثل صاعقه منفجر شد و گوی‌های ریز آهنی بر سر خوش‌خوهای اطرافمان ریخت. از درد فریاد کشیدند و سعی می‌کردند جلوی برخورد آن‌ها را با خودشان بگیرند. اسب‌ها روی پاهای عقبشان بلند شدند و سوارکارهایشان زمین خوردند. خیلی‌هایشان همان‌طور روی زمین بی حرکت مانده بودند. بقیه افسار اسب‌هایشان را برگرداندند و به جایی برگشتند که از آنجا آمده بودند. اسب‌های بی‌سوار هم دنبالشان رفتند و سگ‌های شکاری که از درد روزه می‌کشیدند، به اطراف پراکنده شدند.

ملکه که از شر گوی‌های آهنی در امان مانده بود، سوار اسبش شد و جیغ کشید: «لغت به تو! امیدوارم مثل یه سگ بدبخت که هستی، بمیری!»

او که همچنان فریاد می‌زد، پشت سربازهایش شروع کرد به تاختن.

مادوگ رو به من و آیدان فریاد زد: «برین! برین!»

اسب‌هایمان میان جنگل می‌تاختند، از روی جوی‌ها می‌پریدند، برخورد سم‌هایشان با سنگ‌ها جرقه می‌زد و با چنان سرعتی پیش می‌رفتند که هیچ اسب عادی‌ای از سرزمین فناپذیرها توانایی رسیدن به آن‌ها را نداشت. انگار دوباره پشت پوکا سوار شده بودم. انتظارش را داشتم که هر لحظه، بالای درخت‌ها بروند و پرواز کنند.

وقتی حسابی از ملکه و سربازهایش فاصله گرفتیم، مادوگ افسار اسب‌ها را کشید تا آرام‌تر حرکت کنند.

من پرسیدم: «اگه آروم بریم، امنه؟» واق‌واق سگ‌های شکاری هنوز توی گوشم زنگ می‌زد و باورم نمی‌شد واقعاً از دست آن‌ها و ملکه دررفته باشیم. قیافه‌ی خشمگینش مثل یک نقاب مرگبار در حافظه‌ام مانده بود.

مادوگ لبخندی زد: «آهن، حسابی شکارچی‌های ملکه رو اذیت کرده. دیگه جونش رو ندارن دنبالمون بیان. حتی خوش‌خواها هم نقطه‌ضعف خودشون رو دارن.»

من گفتم: «خیلی خوش‌شانسیم که همچین اسب‌های اصیلی برامون آوردی. از کجا پیداشون کردی؟»

او چشمکی زد. «قرار نیست تو از این چیزها سر دربیاری.»
«راستش رو بگو مادوگ! اون‌ها رو از خوش‌خواها دزدیدی؟ حتماً همینه. اسب‌های آدم‌ها که نمی‌تونن مثل اینا بدون.»

دستی به گردن نره‌اسبش کشید. «این‌ها واقعاً نژاد خاصی ان و همین رو فقط می‌تونم دراین‌باره بگم.»

پرسیدم: «ماجرای اون کیسه‌ی پر از گوی‌های آهنی چی بود؟ اون رو دیگه چطور پیدا کردی؟»

لبخندی زد. «مولی! خیلی سؤال می‌کنی. مطمئنم می‌دونی سر گربه‌های کنجکاو چی می‌آد و یادت باشه برخلاف اون‌ها، تو فقط یه جون داری، نه نه‌تا.»

توماس ناله‌ای کرد و به سینه‌ی مادوگ تکیه داد. صورتش رنگ‌پریده بود و پلک‌های بسته‌اش نشان می‌داد سخت خوابیده. من که فکر می‌کردم شاید کابوس دیده باشد، به‌طرفش خم شدم تا موهای فرفری پیچ‌پیچش را نوازش کنم.

مادوگ جلویم را گرفت. «بیدارش نکن. شاید خواب موندن باعث بشه دوباره همون پسر بچه‌ای بشه که قبلاً بوده.»

«ولی اگه دیگه هرگز اون آدم نشه چی؟»

«ممکنه زمان بیره. اون تقریباً تمام عمرش رو با خوش‌خواها گذرونده. باید کمی صبور باشی، مولی!»

در سکوت جلو رفتیم. از گرمای بدن مهمان حس می‌کردم که او هم

درست مثل توماس در خواب عمیق است. تابه حال در عمرم این طور خسته نشده بودم؛ اما می ترسیدم به خودم اجازه بدهم که خوابم ببرد. نگاهی به آیدان انداختم که برای خودش تنهایی جلو می رفت. مستقیم روبه رویش را نگاه می کرد و صورتش خوشحال تر از قبل به نظر نمی آمد. گفتم: «خیلی خوشحالم از دست ملکه در رفتیم و دیگه جامون امنه. تو خوشحال نیستی؟»

آیدان به من نگاهی انداخت. «تا ارباب تاریکی قدرتشون رو نابود نکنه و مثل ماها فناپذیرشون نکنه، در امون نیستیم. اون ها دیگه خونه ای نخواهند داشت. دزد و گدا می شن و هر جا برن، منفورن.»
«ولی اشلین و داوتا چی می شن؟ اون ها هم سرنوشتشون همین می شه؟»

آیدان رویش را برگرداند. «من نمی دونم. برام هم مهم نیست. بانو داوتا نباید عاشق پدرم می شد.»
«تو واقعاً سنگدلی آیدان!»
«عوضش لااقل احمق نیستم.»

«ترجیح می دم احمق باشم تا سنگدل و بی عاطفه.»
«خب پس به آرزوت رسیدی دیگه، نه؟» این را گفت و با پاشنه های پایش به پهلوی اسبش کوبید و از من دور شد.
پشت سرم، مهمان که توی خواب و بیداری بود، مدام تکان می خورد؛ ولی توماس همچنان خواب خواب بود. مادوگ آرام زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد و اسبش را آرام جلو می برد تا توماس بیدار نشود.
کسی با من حرف نزد و من هم با کسی حرفی نزد. برای مدتی طولانی در سکوت، پیش رفتیم.

عصر آن روز از علامتی رد شدیم که پورت ریورتون را نشان می داد. سرانجام از قلمروی تاریک بیرون آمده بودیم و درحالی که داشت شب می شد، در میرک وود اتراق کردیم.

مادوگ، توماس را روی زمین گذاشت و رویش پتویی کشید. برادرم حتی یک لحظه هم چشم هایش را باز نکرد. طوری خوابیده بود که انگار هرگز قرار نبود بیدار شود. اشلین حتماً معجون پر قدرتی به او خورانده بود.

آیدان آتش درست کرد و همگی دورش جمع شدیم تا سیب و نان و پنیر بخوریم. کمی از غذا برای توماس کنار گذاشتیم تا اگر احیاناً بیدار شد، چیزی برای خوردن داشته باشد؛ ولی او همچنان بی حرکت زیر پتو خوابیده بود.

غذایم را تمام کردم و نزدیک برادرم خوابیدم. مهمان همان نزدیکی خودش را جمع کرده بود. طبق معمول سرش را که زمین گذاشت، فوراً خوابش برد. من همان طور که دراز کشیده بودم، به صداهای اطراف گوش می دادم. هر شاخه ای که می شکست و هر برگی که خش خش می کرد، من را می ترساند. خیلی از قلمروی تاریک دور نشده بودیم. اگر ملکه دوباره سربازهایش را دنبالم می فرستاد چه؟ کسی که جلودارش نبود.

دستم را دور گردنم بردم تا شنلم را بردارم. با خودم فکر کردم اگر نامرئی باشم، با اعصاب راحت تری خوابم می برد. شک نداشتم شنل را دور گردنم پیچیده بودم؛ ولی سر جایش نبود. از جایم بلند شدم و دنبالش گشتم.

مادوگ پرسید: «دنبال چی می گردی؟»

«شنلی که اشلین به من داد. اون رو دیدی؟»

«تو که فکر نمی کردی بهت اجازه بدن یه شنل رو که تو رو نامرئی می کنه با خودت ببری خونه؟ فکرش رو بکن چه کارهای بدی ممکن بود باهاش انجام بدی.»

به دروغ گفتم: «اگه سردم می شد، شنل گرمم می کرد خب.»

«تو که پتو همراهته و آتش هم الان گرمت می کنه. بگیر بخواب و بذار من هم استراحت کنم.»

هنوز تا سحر خیلی مانده بود که صدای مشاجره‌ای بیدارم کرد. آیدان و مادوگ چند متر آن طرف‌تر نشسته بودند و پشتشان به من بود. ناگهان آیدان از جایش بلند شد و گفت: «دیگه نمی‌تونم این حماقت رو یه لحظه‌ی دیگه هم تحمل کنم. دیگه نمی‌خوام نه اون دختره، نه برادرش و نه اون بچه‌ی اشتباهی رو ببینم. تو اگه دلت می‌خواد، پیششون بمون؛ ولی من برمی‌گردم خونه.»

«آیدان! تا کی می‌خوای این کارهای احمقانه‌ت رو ادامه بدی؟ مهمون، پسر منه و مولی هم ثابت کرده دختر شجاع و عاقلیه، خیلی عاقل‌تر از تو. باید اون‌ها رو برگردونم خونه‌شون که یه روز بیشتر طول نمی‌کشه. پیشمون بمون. من و تو...»

آیدان گفت: «هیچ نقطه‌ی مشترکی باهم نداریم. من فقط برای یه چیز اومدم؛ تا التماس کنم برگردی پیش مادرم که همسرتنه. اگه این کار رو نکنی، من دیگه با تو کاری ندارم.»

«برو پس؛ ولی واقعاً ناامیدم کردی. تو یه بچه‌ی حسودی.»
«اگه خواستی دوباره من رو ببینی، برگرد خونه پیش من و مامان.»
آیدان این را گفت، سوار اسبش شد و به سمت جنگل تاخت. مادوگ نگاهش کرد و همان‌طور که صدای کوبیدن سم‌های اسب را می‌شنید، سرش را خم کرد و تا مدتی بعد از اینکه پسرش توی جنگل ناپدید شد، همان‌جا نشست. آهی کشید، کنار خاکستر آتش نشست و سرش را پایین آورد.

با اینکه دلم می‌خواست بروم پیشش، سر جای خودم ماندم. چیزی را دیده بودم که قرار نبود ببینم. بهتر بود مادوگ را به حال خودش می‌گذاشتم.

چشم‌هایم را بستم و سعی کردم بخوابم. وقتی چشم‌هایم را دوباره باز کردم، صبح شده بود. مادوگ داشت روی آتش، سیب‌زمینی برشته می‌کرد و مهمان کنارش زانو زده بود. توماس در خواب، خودش را جمع کرده و پشتش به من بود.

به طرفش خم شدم تا مطمئن شوم هنوز نفس می کشد. «توماس؟»
چشم‌هایش را کمی باز کرد، ولی دوباره بست. کمی سر جایش جابه‌جا
شد، آهی کشید و دوباره خوابید.

رویم را به سمت مادوگ برگرداندم و گفتم: «توماس باید یه چیزی
بخوره.»

«بذار تا وقتی از میرک‌وود خارج می‌شیم، بخوابه. بعد می‌تونه یه چیزی
بخوره.»

بعد از اینکه غذایمان را خوردیم، مادوگ توماس را روی اسبش گذاشت
و خودش هم پشتش سوار شد و به من علامت داد تا با مهمان پشت
سرش بروم.

مسیر چندانی نرفته بودیم که تاریکی عجیبی اطرافمان را فرا گرفت.
میرک‌وود مثل شب سیاه شد. آسمان چنان غریب که انگار زمین از
شدتش لرزید. صاعقه‌ای در آسمان منفجر شد که ابرها را به دونیم کرد.
توفان چنان شدت گرفت که درخت‌های پیر جنگل را خم کرد و برگ و
شاخه‌های شکسته و بزرگشان را که فضای اطراف را پر کرده بود،
نزدیک ما بر زمین کوبید.

این یک توفان معمولی نبود. من که ترسیده بودم، خودم را پشت
مادیان خم کردم. مهمان چنان محکم بغلم کرده بود که ترسیدم
دنده‌هایم را بشکند. اسب‌ها به زمین سم می‌کوبیدند و شیهه
می‌کشیدند و یال‌هایشان مثل رشته‌های جداشده‌ی طناب در باد
این سو و آن سو می‌رفت.

سپس توفان به همان سرعتی که آغاز شده بود، تمام شد و از خودش
سکوت و سکون ترسناکی باقی گذاشت.

از جایی که شاید خود آسمان بود، صدایی مقتدر غریب. «شما قولتون به
من رو زیر پا گذاشتین. پس گم‌شین!» فریادهای ناچیزی جواب صدا را
دادند. انگار حرف‌هایشان در آن فاصله محو شد. آن صدا با خشم فریاد
زد: «با بدبختی زندگی کنین و از درد بمیرین! شما دیگه هیچ ارزشی
برای من ندارین و من هم دیگه کاری باهاتون ندارم!»

باد دوباره وحشیانه وزید و با خودش انبوهی برگ خشک آورد. برگ‌ها از
کنار ما گذشتند و در اطراف پخش شدند.

من سرم را هم از پشت گردن اسب بالا نیاوردم تا آنکه باد آرام شد. بعد به مادوگ نگاهی انداختم. سرش پایین بود، پشت اسبش خم شده بود و توماس هم توی بغلش هنوز خواب خواب بود.

مهمان همان طور به من چسبیده بود. مادیانم را به اسب مادوگ نزدیک تر کردم و آهسته گفتم. «خودش بود؟ ارباب تاریکی؟»

مادوگ دلداری ام داد. «باورم اینه که اون همون طور که گفته بودم، خوش خواها رو نابود کرد.»

برگ های خشکی که در توفان از کنارم رد شده بودند و فریادهایی را که شنیده بودم، به خاطر آوردم. «حالا دیگه از دستشون در امانیم؟»

«از هیچ چیزی درباره ی خوش خواها نمیشه مطمئن بود. با اینکه الان دیگه در اطراف دنیا پراکنده شدن، دنبال قبیله های دیگه ای می گردن تا به اون ها ملحق بشن.»

«ولی اون قبیله های دیگه از اینجا خیلی دورن دیگه، نه؟»

«خوش خواها هم مثل ما کولی ها خونه به دوش هستن. هرگز مدت زیادی به جانی نمی مونن. پس چطور می شه گفت دورن یا نزدیک؟»

نگاهی به من انداخت و حدس زد که ترسیده ام. «نگران نباش، مولی! الان حسابی فکرشون مشغول اینه که یاد بگیرن چطور مثل شما آدم ها و فناپذیرها زندگی کنن تا اینکه بخوان بیان تو و برادرت رو گیر بندازن.»

«ولی اگه ملکه دوباره قدرتش رو به دست بیاره؟ شاید...»

«نمی آره. نمی تونه. جادو و قدرتش رو دیگه از دست داده.»

«ولی مطمئنی؟»

«مطمئن مطمئنم، مولی! نگرانی بسه، به فکر توماس باش که چطوری خاطره ی خوش خواها رو از ذهنش پاک کنی و البته از ذهن خودت.»

«ولی داوتا و اشلین چی می شن؟ اون ها کجا می رن؟ چی به سرشون می آد؟»

مادوگ سرش را خم کرد و صورتش را از من پنهان کرد. «من نمی دونم، مولی! دیگه هم نپرس.»

دیگر درباره ی داوتا حرفی نزدیم؛ چون معلوم بود وقتی اسمش را می آورم، مادوگ اذیت می شود. در سکوت، به سرنوشت آن ها

و دو بچه‌ای که دیده بودم، فکر کردم. داوتا و اشلین قوی بودند؛ اما کیلین و سیلا چطور؟ آن‌ها هنوز کوچک بودند و بی دفاع. چطور می‌خواستند با گدایی توی راه، زندگی بگذرانند؟ آرام آرام میرک وود آفتابی‌تر می‌شد. پرنده‌ها بالای سرمان آواز می‌خواندند. سرم را به عقب بالا بردم تا میان شاخ و برگ درخت‌ها دنبالشان بگردم. مرغ‌های مقلد، سینه‌سرخ‌ها، توک‌ها، چکاوک‌ها که بعد از مدت‌ها اولین بار بود می‌دیدمشان. آرام آرام فاصله‌ی بین درخت‌ها بیشتر می‌شد و نور بیشتری از بین آن‌ها بیرون می‌زد. سایه‌ها دیگر ترسناک نبودند. چشمم یک لحظه به آسمان آبی افتاد. اول، با دیدن آفتاب روز خلقم باز شد؛ اما به انتهای میرک وود که رسیدیم، سرم را پایین آوردم و به سم‌های ظریف مادیان نگاه کردم. هر قدمی که برمی‌داشت، به خانه نزدیک‌تر می‌شدم. با اینکه از ته دل می‌خواستم مامان را در آغوش بگیرم و بوی دود پیپ بابا را حس کنم، نگران توماس بودم. هنوز خواب بود و سرش آرام به سینه‌ی مادوگ می‌خورد و بالا و پایین می‌شد. پلک‌هایش می‌پرید و دست‌هایش را گاهی طوری به صورتش می‌کشید که انگار نور آفتاب اذیتش می‌کرد. بیدار که می‌شد، چه می‌گفت؟

بعد از ظهر به بالای تپه‌ای رسیدیم که هکسام پایین و مزرعه‌های اطرافش را می‌شد از آنجا دید. از آن فاصله، چشمم به کلبه‌مان خورد. مامان داشت لباس‌هایی را که شسته بود، پهن می‌کرد و بابا هم توی باغ سرگرم کارش بود. از جایی که ایستاده بودم، اندازه‌ی شستم هم نمی‌شدند.

مهمان به من تکیه داد. «خونه ت رو می‌بینی؟»
با انگشت اشاره کردم. «اونجاست، همون جا که مامان داره لباس‌ها رو آویزون می‌کنه. می‌بینی؟»
«می‌بینمش، می‌بینمش و اون مرد... باباست؟»
«آره باباست.»

رویم را به طرف مادوگ برگرداندم. «باهامون می‌آی؟»
مادوگ گفت: «فکر نکنم مولی! بهتره شما سه تا خودتون برین.»
«ولی اگه از من و توماس استقبال کنن و به مهمون اعتنایی نکنن چی؟»
«اگه کار خوب پیش نرفت، همین دوروبرها هستم. بهت قول می‌دم.»
مادوگ، که توماس هنوز در بغلش چرت می‌زد، از اسب پایین آمد. با ملایمت به من گفت که از اسبم پایین بیایم و به مهمان هم کمک کنم پیاده شود. بعد آرام توماس را روی اسب من گذاشت و کمر بندش را دور او بست تا درست پشت اسب قرار بگیرد.

بعد مادوگ چیزی توی گوش اسب زمزمه کرد. مادیان طوری سرش را تکان داد که انگار حرفش را فهمید.
مادوگ مهمان را بالای سرش برد و خندید. «پسر جون! حالا دیگه وقت خدا حافظیه. ببین، وقتی یه مرد بزرگ بشی، از این ارتفاع می‌تونی ببینی. حالا تا اون موقع برسه، گاهی بهت سر می‌زنم تا ببینم چقدر بزرگ شدی و به کجاها رسیدی.»

مادوگ رویش را به سمت من برگرداند و تعظیم کرد.
«موفق باشی و خدا حافظ مولی! به زودی دوباره همدیگه رو می‌بینیم؛ ولی تا اون موقع برسه، الان باید بگم با اینکه

دختر کله شقی هستی، آشنا شدن با تو مایه‌ی خوشحالی و افتخارم بود.»
«ولی این اسبه چی می‌شه؟ چطوری اون رو بهت برگردونم؟»
«نگران نباش. به محض اینکه توماس پاهاش رو روی زمین بذاره، اسب خودش برمی‌گرده پیشم.»

دستش را به علامت احترام روی لبه‌ی کلاهش گرفت، روی اسبش پرید و به سمت میرک‌وود تاخت.

او با اسب دور می‌شد و من غمگین و ناراحت نگاهش می‌کردم. یک بار درباره‌ی خودش گفته بود: مردی که هر روز ملاقاتش نمی‌کنی. من هم می‌دانستم حرفش درست بود. مطمئن بودم دیگر هرگز مردی مثل مادوگ را ملاقات نخواهم کرد.

من و مهمان، پیاده از مرتع‌ها می‌گذشتیم و مادیان هم نزدیک و پشت سرمان می‌آمد. دلم نمی‌خواست از داخل ده رد بشوم. آن وقت همه از مرد و زن گرفته تا بچه‌ها توی هر گذری جلویمان را می‌گرفتند تا درباره‌ی توماس پپرسند و به مهمان زل می‌زدند.

ملخ‌ها از جلوی راهمان می‌پریدند و کنار می‌رفتند. کلاغی از بالای پرچین حصاری نگاهمان می‌کرد. مهمان دنبال ملخ‌ها می‌کرد؛ اما نتوانست حتی یکی از آن‌ها را هم بگیرد. توماس هم پشت مادیان خوابیده بود.

به مهمان گفتم: «دیگه تقریباً رسیدیم خونه. چیزی از اون یادت می‌آد؟»

مهمان از یک پا روی پای دیگرش می‌پرید و می‌خندید. «اون موقع خیلی بچه بود. خیلی چیزی یادم نبود، به جز اینکه بچه‌ی بدی بود. گاز گرفت و چنگ زد. خیلی زشت بود. مامان از من متنفر بود، مولی هم همین‌طور. من تنها بود، ترسیده بود و شکمم درد می‌کرد.»

دوباره خندید و دست زد. «من الان مثل اون موقع که بچه‌ی بدی نیست، مولی! درسته؟ دیگه خبری از گاز و چنگ و مشت و لگد نیست. من الان حرف زد. راه رفت. غذا رو با دندون جوید. مامان و بابا می‌بینن من خیلی تغییر کرد. اجازه می‌دن بمونم.»

مهمان آن قدر سریع حرف می‌زد که درست حرفش را نمی‌فهمیدم. انگشت‌هایم را پشتم گره زدم و دعا کردم که حرفم واقعیت پیدا

کند. بعد گفتم: «مامان و بابا مثل من عاشقت می‌شن. حالا صبر کن و ببین.»

مهمان که دور خودش و دنبال یک پروانه می‌چرخید، دست‌های لاغرش را تکان می‌داد و کم مانده بود با سر زمین بخورد، در همان حالت گفت: «خوبه.»

توماس پشت سرمان چیزی زیر لب زمزمه کرد. کنار مادیان رفتم و با دقت نگاهش کردم. آرام چشم‌هایش را باز کرد و با گیجی و سردرگمی خیره ماند.

«نگران نباش توماس! دیگه جات امنه. خیلی از ملکه دور شدیم. دیگه دستش بهت نمی‌رسه.» من با ملایمت صحبت کردم تا به او آرامش بدهم؛ اما او با عصبانیت به من خیره شد.

«تو! کار تو بود، نه؟ من رو از مردم جدا کردی و آوردی تو سرزمین خودت! همین الان باید من رو برگردونی.»

بلافاصله کلی حرف از دهانم بیرون پرید و حقیقت را به او گفتم: «نه توماس! تو متوجه نیستی. من جونت رو نجات دادم. خوش‌خوها هرگز نمی‌خواستن تو شاهشون بشی. قرار بود تو رو برای ارباب تاریکی قربونی کنن.»

«دروغگو! من رو برگردون قلمروی تاریک. زود باش، همین حالا. نمی‌تونی من رو اینجا نگه داری.»

«توماس! خواهش می‌کنم به خودت بیا. اینجا خونه‌ته. کلبه‌مون زیر اون درخته. مامان و بابا هم به زودی ما رو می‌بینن و بدو بدو به استقبالمون می‌آن.»

توماس با عصبانیت از روی مادیان پایین پرید. تا پایش به زمین خورد، مادیان رویش را برگرداند و به سمت مسیری که آمده بودیم، چهارنعل تاخت. همان موقع لباس مخملی زیبای توماس به برگ‌های له و پاره‌پاره تبدیل شد. جواهرات روی ژاکتش جایش را به بلوط داد و جای طلای گلدوزی شده، خزه سبز شد. جای آن چکمه‌های چرمی زیبا، حالا پایش را گل پوشانده بود و به جای شمشیر، تکه چوبی کج و معوج پهلوش را آویزان مانده بود.

توماس ناباورانه و با ناامیدی به خودش خیره شد. «با لباس و چکمه‌هام چی کار کردی؟» تکه چوب را طوری بالا آورد که انگار

شمشیر را از غلافش بیرون کشیده. وقتی دید فقط چوب است، آن را به زمین انداخت. «تو همه چیزم رو دزدیدی، حتی شمشیرم رو.»
«من هیچی ازت ندزدیدم توماس! اون لباس های شیکت از اول هم همین ها بودن؛ برگ، چوب، بلوط، خزه و گل. خوش خواها فریبت دادن، نه من.»

اصرار داشت حرفش را به کرسی بنشانند. «من شاهزاده شون بودم. دارم بهت می گم اون ها من رو دوست داشتن. خیلی دوست داشتن. هرچی می خواستم، به من می دادن. هرکاری می گفتم، برام انجام می دادن.»
«توماس، باید حرفم رو باور کنی. تو برادر منی و من دوستت دارم. مامان و بابا دوستت دارن. ناراحتشون نکن. آرزوشون این بوده که برگردی خونه.»

اما توماس به حرفم گوش نمی داد. «اسم من تیارناکه. تو خواهرم نیستی. اون رعیت هایی هم که توی اون کلبه زندگی می کنن، مادر و پدرم نیستن. اون ها برام هیچی نیستن، از هیچ هم کمتر. هرگز نه از اون ها، تو یا هیچ کس دیگه ای خوشم نمی آد، از این وزغ که به هیچ وجه.»
توماس با عصبانیت نگاهش را به سمت مهمان برگرداند که یواشکی خودش را به من چسبانده بود. مشتش را بالا آورد و خواست او را بزند؛ اما من دستش را گرفتم و به او اجازه ندادم.

«حق نداری مهمون رو بزنی. نه الان و نه هیچ وقت دیگه ای.»
توماس با سردرگمی به من زل زد. «برای چی من رو آوردی اینجا؟ نور اون قدر شدید که چشم هام رو می زنه. اون قدر سروصدا هست که صدای خودم رو نمی شنوم. از تو و همه ی آدم های این جای نکبت متنفرم!»

برگشت و شروع کرد به دویدن به سمت میرک وود که حالا در افق، از آن فقط خطی از درخت دیده می شد. دنبالش دویدم و او را گرفتم. توماس توان مقاومت نداشت، پس کشان کشان او را به سمت کلبه بردم. هر حرکتی که می کرد، لباسش بیشتر تغییر می کرد؛ طوری که بیشتر شبیه درخت کوچکی شده بود که برگ هایش داشت می ریخت. مهمان با نگرانی، به من و توماس نگاه می کرد که درگیر بودیم. گفت: «حالا توماس بچه ی اشتباهیه. لگد، گاز، مشت، جیغ، داد.»

«چطور جرئت می کنی چنین حرفی بزنی؟» توماس سعی کرد خودش را از دستم خلاص کند؛ اما بازویش را محکم گرفته بودم. بالاخره به دروازه‌ی باغ رسیدیم. از داخل آشپزخانه، بوی نان داغ و تازه می آمد.

توماس کمی جلوتر از من به کلبه خیره شد. «خوش خواهی توی همچین کلبه‌ای، خوک هم نگه نمی دارن.»

به حدی عصبانی بودم که جوابش را هم ندادم و دروازه را به داخل هل دادم. گل‌های مینای کنار در، کامل درآمده بودند و شکوفه‌ی تاک‌ها روی دیوارهای اطراف، هوا را از بوی خوشایندی پر کرده بودند. انگار که در خانه‌ی غریبه‌ها رفته باشم، با خجالت آرام در زدم. بابا از پشت در گفت: «یکی پشت دره اگنس!»

صدای قدم‌های آرام مامان آمد. نفسم را حبس کردم و طوری دست توماس را فشار دادم که دادش درآمد. مهمان هم پشتم پنهان شد. در باز شد. آن طرف مامان ایستاده بود. حالا که دیگر روز و شب از مهمان نگهداری نمی کرد، چاق‌تر شده بود. با دیدن من چشم‌هایش گشاد شد.

فریاد زد: «سم! مولی برگشته خونه! اون اینجاست، دم در.» دست‌هایش را دورم حلقه زد و محکم بغلم کرد. «فکرش رو هم نمی کردیم دوباره بینیمت. این همه مدت کجا بودی؟ مطمئناً قلمروی تاریک که نرفته بودی؟»

بابا من را بلند کرد و بالا برد. «مولی، مولی، مولی عزیزم! اوه، چقدر دلمون برات تنگ شده بود!»

به صورت خوشحالش خیره شدم و محکم بغلش کردم. توماس را که می دید، خوشحال‌تر هم می شد.

وقتی بابا من را زمین گذاشت، توماس را دید. «این پسره کیه؟ خدای من! مولی! چرا لباس برگ پوشیده؟»

توماس طوری قامتش را صاف کرد که انگار هنوز آن ژاکت مخملی با طلا و جواهرات تنش بود. بعد گفت: «من شاهزاده تیارناکم و دستور می دم که من رو به سرزمین خودم برگردونین. این دهاتی کثیف با این لباس‌های پاره‌پوره‌ش من رو برخلاف میلم آورده

اینجا.»

دست بابا را کشیدم تا حواسش را متوجه خودم کنم. «حرفش رو باور نکن بابا! این توماسه، پسرت. من اون رو برگردوندم خونه. مطمئنم که اون رو می شناسی. باید بشناسی!»

بابا با عصبانیت رویش را به سمت من برگرداند. «دیوونه شدی مولی؟ توماس که یه بچه ست. این پسره حداقل هفت سالشه.»

با ناامیدی دامن مامان را کشیدم. «تو رو خدا، تو رو خدا مامان بهم بگو که پسرت رو ببینی، می شناسی. باید بشناسی!»

مامان سرش را پایین انداخت. «چرا اون رو آوردی اینجا؟ این کیه؟ اهل کجاست؟ این توماس نیست. ممکن نیست توماس باشه.»

بابا زیر لب گفت: «حتماً مولی رو طلسم کردن و گرنه برای چی باید این طوری رفتار کنه؟»

التماس کنان گفتم: «دوباره نگاه کنین. به جونم قسم می خورم این پسره توماسه. سنش بیشتره؛ چون زمان، توی قلمروی تاریک با اینجا فرق می کنه.»

مامان شروع کرد به ورنانداز کردن توماس. توماس همان طور شق ورق ایستاده و سرش را بالا گرفته بود و شاید کسر شانش بود با ما حرف بزند. مامان آرام گفت: «موهاش که همون رنگه و رنگ چشم هاش هم همون سایه ی آبی رو داره.»

بابا نزدیک تر شد و نگاه دقیق تری به توماس انداخت. با کینه و عصبانیت گفت: «به پسر مون می خوره توی این سن این شکلی بشه؛ ولی یکی گولت زده، مولی!»

مامان گفت: «توماس پسر بچه ی شادی بود؛ ولی برق خوشحالی رو توی چشم ها و قلب این پسر نمی بینم.»

توماس بالاخره به حرف آمد. تحقیر و تمسخر در صدایش موج می زد. «البته که درست می گین. من توماس نیستم. من تیارناکم، شاهزاده ی خوش خواها و سرنوشتم اینه که شاهشون بشم.»

مامان با وحشت رویش را به من کرد و گفت: «یه خوش خور و دزدیدی؟ اوه مولی! اون ها به خاطرش می آن که انتقام بگیرن. ما رو نابود می کنن.»

برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش بدید

کتابخانه
مجازی



بابا گفت: «باید اون رو برگردونی و به اون‌ها التماس کنی که تو رو ببخشن. یادت هست با اسطبل و خونه‌ی میلرها (۳۰) چی کار کردن؟ جفتش رو سوزوندن و با خاک یکسان کردن. فقط چون خانم میلر نخواست به بود بگه که مهربون.»

سخت جلوی اشک‌هایم را گرفتم. «شما خبر ندارین با چه خطرهایی دست‌وپنجه نرم کردم تا این پسر قدرشناس رو برگردونم خونه. با خوش‌خواها و ملکه‌شون درگیر شدم. دیدم که کرناوس چطور نابودشون کرد و با این حال باز هم باور نمی‌کنین که این پسرتون، توماسه که روبه‌روتون ایستاده.»

ننه هجپات دروازه را هل داد و دادوبیداد کنان به سمت ما آمد. «بذارین ببینم، بذارین ببینم.»

توماس تا او را دید، عقب رفت. حالا شبیه پسرکی وحشت‌زده شده بود، نه شاهزاده‌ای مغرور. داد زد: «نزدیک من نشو. تویه جادوگری. جادوی زمینی رو توی وجودت حس می‌کنم.»

«من هم جادوی خوش‌خواها رو توی وجود تو حس می‌کنم؛ ولی معلومه مثل آدمیزاد از گوشت و استخونی.»

ننه رویش را به طرف من برگرداند. «هرگز فکرش رو هم نمی‌کردم که این کار رو بکنی؛ ولی برادرت رو برگردوندی خونه. حالا فقط مونده که رامش کنی.»

بابا شگفت‌زده به ننه خیره شد. «این دیگه چه داستانیه؟»

«ارباب کلاورال! این داستان نیست. دخترتون واقعیت رو می‌گه. این

پسرتون توماسه که توی قلمروی تاریک سنش بالاتر رفته.»

«پس چرا اسم خودش رو هم نمی‌دونه؟ چرا ما رو یادش نمی‌آد؟»

مامان نگاهی به بابا انداخت. «سم به من بگو ببینم، ماه‌های اول

زندگی ت رو یادته؟ من یادم می‌آد؟ مولی چطور؟ معلومه که نه.

هیچ کس نوزادی خودش رو یادش نیست.»

ننه به علامت تأیید، سری تکان داد. «وقتی اون رو بردن، فقط یه بچه

بود. فقط زندگی‌ش با خوش‌خواها رو یادش می‌آد. همون طور که گفتم،

باید رامش کنین.»

سر ننه مثل کلاغ‌ها برگشت. به توماس اشاره‌ای کرد. «شاید بد نباشه

اول از اون برگ‌هایی که روی تنش هست شروع کنین.

بشورینش و لباس درست و حسابی تنش کنین.»
 به نظر می‌رسید توماس حالا به ترسش از ننه غلبه کرده بود. «هیچ کس
 من رو رام نمی‌کنه. می‌دونم کی ام و از کجا می‌آم.»
 ننه خندید. «سم! برای تو در این باره آرزوی موفقیت می‌کنم. شرط
 می‌بندم راحت‌تر از پس اون یکی بریای.»
 بابا داد زد: «کدوم یکی؟» اما ننه دیگر از دروازه رد شده بود و فوری از
 آنجا دور می‌شد.
 مامان گفت: «حتماً منظورش مولی بوده. مولی دختر حرف‌گوش کنیه.»
 توماس پوزخندی زد. «فقط صبر کنین تا ببینین مولی دیگه چی براتون
 آورده.»
 مامان و بابا حرفش را نشنیدند؛ اما من شنیدم. اطرافم دنبال مهمان
 گشتم؛ ولی انگار ناپدید شده بود.
 قبل از اینکه فرصت کنم دنبالش بروم، مامان دست‌هایم را در
 دست‌هایش گرفت و توی چشم‌هایم نگاه کرد. «چون هم تو و هم ننه
 می‌گین این پسر، توماسه، من هم با اون مثل توماس رفتار می‌کنم، با
 اینکه هنوز هم قلباً این رو باور نکردم.» بعد نگاهی به بابا انداخت. «سم!
 تو هم همین کار رو می‌کنی؟»
 بابا آهی کشید. «کمی به من فرصت بده تا توی باغ پیپم رو بکشم. قبل
 از اینکه تصمیمم رو بگیرم، باید خوب فکر کنم.»
 «کمکم کن پسره رو ببریم داخل خونه. اون و مولی باید حسابی تشنه و
 گرسنه باشن.»
 بابا مشغول کشاندن توماس به داخل خانه شد و من هم دنبال مهمان
 رفتم.
 بالاخره او را توی جاده دیدم که داشت با دست‌فروش حرف می‌زد. یک
 اسب تازه‌ی شاداب و قبراق که برای کشیدن گاری، زیادی خوب بود،
 داشت گاری‌اش را می‌کشید. اسب بلند بود، پوست سیاهش برق می‌زد
 و یال و دم درازی داشت.
 مهمان من را که دید، دستی تکان داد. به سمت گاری دویدم.
 دست‌فروش گفت: «خب، خب. این پسر کیه، مولی کلورال؟ قبلاً اینجا
 ندیده بودمش.»
 «اوه، معلومه که دیده بودی؛ ولی مهمون اون موقع فقط یه بچه

بود. حالا حسابی بزرگ و قوی شده.»
«مطمئناً منظورت این نیست که این همون بچه‌ایه که اون شبی که روی پل دیدمت، همراهت بود؟ همونی که داشتی می‌بردی پیش کولی‌ها؟»

«خود خودشه؛ ولی درنهایت نگهش داشتم. حسابی بزرگ نشده الان؟»

دست‌فروش خندید. «بله، معلومه که شده. تو هم همین‌طور، مولی! از اون شب تا حالا خودت هم حسابی بزرگ‌تر شدی.»
خنده‌ی دست‌فروش یک‌جورهای آشنا بود و دندان‌هایش خیلی از صورت چین‌وچروک خورده‌اش جوان‌تر به نظر می‌آمد.
مهمان به دست‌فروش نزدیک‌تر شد و چندبار بویش کرد. چشم‌هایش گشاد شد و نگاهی به من انداخت. هر دو می‌دانستیم دست‌فروش کیست.

گفتم: «انگاریه اسب جدید برای خودت گرفتی. خوب اسبی هم هست. چی به سر اون اسب پیرت اومد که دفعه‌ی پیش باهاش اومده بودی؟»
مثل روباه مکار پوزخند زد. «توی بازار اسب‌فروش‌ها معامله‌ی خوبی کردم. من بلدم چطور چونه بزنم و معامله کنم.»
مهمان دور اسب می‌پرید و می‌خندید. «من این اسب رو شناخت. قبلاً دیدمش!»

دست‌فروش گفت: «اسب‌های سیاه، همه شبیه هم هستن.»
گفتم: «این یکی شبیه اسب‌های خوش‌خواهست و چشم‌های تو هم شبیه مردیه که می‌شناسم. از اون مردها که هر روز ملاقات نمی‌کنی.»
مادوگ به عادت همیشگی‌اش دست‌هایش را باز کرد و خندید. «شما دوتا واقعاً باهوشید!»

مهمان، ریش‌پریش و سفید مادوگ را کشید.
مادوگ داد زد: «آخ! ولش کن بچه‌جون.»
من پرسیدم: «این ریشه واقعیه؟»

دستی به صورتش کشید و ریشش را مالید. «فعلاً که هست. ما کولی‌ها قدرت تغییر قیافه داریم. وقتی یه معامله‌ای بد پیش بره یا دروغمون رو بشه، به درد می‌خوره.»

پرسیدم: «چطور این کار رو می‌کنی؟»
«پشت می‌کنیم و وقتی رومون رو برمی‌گردونیم، شماها آدم دیگه‌ای می‌بینین.»

مهمان التماس کنان گفت: «مادوگ بشو.»
 دستفروش از گاری اش پایین آمد و به ما پشت کرد. وقتی رویش را
 برگرداند، مادوگ جوان، با قامت صاف و پراز نشاط، روبه رویمان
 ایستاده بود.

برگشت و دوباره دستفروش شد. «برای یه آدم توی دنیای پراز دوز و
 کلک شماها، قیافه ی خوبیه. هیچ کس به یه پیرمرد که توی جاده ها
 می چرخه تا خرت و پرت هاش رو بفروشه، دقت نمی کنه.»
 من گفتم: «شاید بد نباشه قیافه ی اسبت رو هم عوض کنی.»
 «بله. شاید بد نباشه. این یکی خیلی توجه حسودها رو جلب می کنه.»
 مادوگ ادامه داد: «حالا قبل از اینکه برم، براتون هدیه آوردم.»
 به مهمان یک فلوت کوچک شبیه نی لبک خودش داد.

مهمان گفت: «این مثل مال خودته. تو باهاش خوب ساز زد. پس من
 هم خوب ساز زد.» توی فلوت دمید و چند بار صدای ناهنجار درآورد.
 «این خوب کار نکرد.»

مادوگ گفت: «باید یاد بگیری چطور با اون کار کنی، مهمون! فلوت رو
 نگه دار و مدام تمرین کن. بعد از یه مدت، می تونی خوب آهنگ بزنی.»
 مهمان فلوت را محکم توی یک مشتش گرفت و گفت: «روبان های
 خوشگل دید. مولی از روبان خوشش اومد.»

مادوگ دستش را داخل کیسه اش برد و یک مشت روبان رنگی بیرون
 آورد. «پس الان دیگه خوشش می آد؟ هیچ کدوم این ها به درد
 می خوره؟»

به دقت نگاهی به رنگ ها انداختم؛ صورتی، زرد، آبی، بنفش، قرمز و
 ترکیب رنگ های بین آن ها شبیه یک رنگین کمان شده بود. با انگشت
 امتحانشان کردم و یکی یکی آن ها را بالا آوردم. «اگه ممکنه، من قرمز
 رو برمی دارم.»

«مولی عزیزم! می تونی همه شون رو داشته باشی؛ چون حقت خیلی
 بیشتر از این هاست.» بایک تردستی ماهرانه، کلی روبان دور گردنم
 انداخت. بعد عقب رفت و لبخند زد.

مهمان دوباره داخل فلوتش دمید و صدای ناهنجار دیگری بیرون داد و خندید: «خوشگل، خوشگل، خوشگل. من سخت تمرین کرد تا برای مولی آهنگ خوشگل زد.»

مادوگ پرید سر جایش و افسار اسب را گرفت. «دیگه باید برم. خوب باشین، مراقب باشین و اگه با مهمون بد رفتاری بشه، برمی گردم.» مهمان داد زد: «بمون.»

«نمی تونم. باید به کارهام برسم. یکی ش اینه که اون یکی پسر رو باید ببینم و بعدی هم اینکه به همسرم سر بزنم.»
من پرسیدم: «کی برمی گردی؟»
«فکر کنم وقتی باد من رو این سمت بپاره.»
«اینکه جواب نشد.»

«مولی واقعیتش رو بخوام بگم، نمی تونم روزی یا حتی ماه خاصی رو مشخص کنم؛ ولی قول می دم دوباره من رو ببینی.» بعد رویش را به سمت مهمان برگرداند. «پسر خوبی باش، خب؟ وقتی هم برگشتم، برام یه آهنگ درست و حسابی بزن.»
اشک از صورت کثیف مهمان جاری شد. «نرو. بمون مادوگ! اینجا بمون.»

«دلم برات تنگ می شه مهمون!» بعد به من چشمکی زد. «دلم برای تو هم تنگ می شه مولی! ما سه نفر، سفر طولانی و پرمخاطره ای رو باهم پشت سر گذاشتیم.»

خم شد و به من گفت: «شجاع باش مولی! باهوش باش. تو دختر خیلی خوبی هستی.»
بعد به اسبش گفت: «راه بیفت.»

من و مهمان کنار گاری دویدیم؛ اما پاهایمان خسته شد و عقب افتادیم. مادوگ همان طور که از تپه ی کت تیل بالا می رفت، برایمان دست تکان داد؛ اما چیزی نگذشت که آن طرف تپه ناپدید شد.

با سر آستینم اشک های مهمان را پاک کردم و اشک های خودم را با مشتم. حالا دیگر وقتش بود که مهمان، مامان و بابا را ملاقات کند.
مامان از دم در کلبه صدایم زد: «مولی! بیا داخل.»

بیا توی تشت آب داغ.»
 مهمان با نگرانی به من نگاه کرد. «آب داغ؟ خواست تو رو پخت؟»
 من خندیدم. «نه خنگ خدا! می خواد حمومم کنه.»
 «حموم چیه؟»
 دست هایم را باز کردم و پاهایم را بالا آوردم. «این همه کثیفی رو
 می بینی؟ حموم تمیزش می کنه.»
 «درد داشت؟»
 دستش را گرفتم و او را به داخل کلبه بردم. «نه، معلومه که نه.»
 مامان تشت فلزی بزرگ را کنار آتش گذاشته و پراز آب کرده بود. وقتی
 مهمان را دید، صابون از دستش افتاد. با تعجب نگاهش کرد. «فکر کردم
 توی قلمروی تاریک ولش کردی.»
 توماس که پشت سرش و روی میز، نزدیک آتش نشسته بود، به ما
 اعتنایی نکرد. ما که بیرون و پیش مادوگ بودیم، او حمام کرده بود.
 مامان یکی از پیراهن های بابا را تنش کرده بود که تا زیر زانوهایش آویزان
 بود. با آن وضع، حسابی بیچاره و درمانده به نظر می رسید.
 مهمان که در صدای مامان، ناراحتی و نگرانی احساس کرد، پشتم
 پنهان شد.
 «مامان! نمی شد همون جا بین اون ها ولش کنم. می داشتن بمیره.
 مطمئنم تو دوست نداشتی که زجر بکشه.»
 سعی کردم او را از پشتم به جلو بکشانم تا مامان او را ببیند؛ اما مهمان
 سفت ایستاده بود و از جایش تکان نمی خورد.
 «من نمی تونم بذارم اینجا بمونه. جیغ و داد هاش و گاز گرفتن هاش... نه
 دوباره نمی تونم تحمل کنم.»
 «اون عوض شده مامان! حالا دیگه نه گریه می کنه، نه گاز می گیره.
 مطمئناً اگه همراهم نبود، من از قلمروی تاریک جون سالم به در
 نمی بردم.»
 «بابات هرگز اجازه نمی ده بمونه. هنوز درباره ی توماس هم تصمیمش
 رو نگرفته.»
 حسابی زور زدم و مهمان را کشاندم روبه رویم. «نگاهش کن

مامان! حالا دیگه راه می ره. حرف می زنه. خیلی چیزها یاد گرفته.
 خواهش می کنم به اون یه فرصت بده.»
 مهمان گفت: «من معذرت خواست، خانم مامان! من اون موقع بد بود؛
 اما الان این طور نبود. دیگه جیغ و داد نکرد، گاز نگرفت و نزد. بچه ی
 خوبی بود. قول داد.»
 صورت مامان نرم تر شد. به مهمان نگاه کرد، بعد به من. آهی کشید و
 سری تکان داد. «بابا خوشش نمی آد مولی! خودت هم می دونی.»
 «بابا از کی خوشش نمی آد؟» سروکله ی بابا پیدا شد. پیپ به دست از راه
 رسید. هنوز مهمان را ندیده بود؛ ولی به زودی می دید.
 مهمان چشم هایش را بست و انگشت هایش را داخل گوش هایش
 گذاشت.
 بابا به من زل زد. «این دیگه اینجا چی کار می کنه؟ اول اون توماس
 اشتباهی رو می آری و حالا هم این بچه ی اشتباهی رو؟ دیگه با خودت
 چی ها آوردی؟»
 «چیز دیگه ای نیست بابا! فقط مهمونه. تو رو خدا بذار بمونه. بهت قول
 می دم، اذیت نمی کنه.»
 صورت بابا از عصبانیت سرخ شد. «داری از من می خوای یه بچه ی
 اشتباهی رو توی خونه م نگه دارم؟ عقلت رو از دست دادی؟»
 مهمان سرش پایین بود و به دامنم چسبیده بود؛ انگار می ترسید به بابا
 نگاه کند.
 مامان با صدای بلند گفت: «فکر کنم چاره ی دیگه ای نداریم سم! باید
 جفتشون رو نگه داریم. جای دیگه ای ندارن برن. می خوای سر راه
 ولشون کنی که از گرسنگی بمیرن؟»
 مهمان با ترس و خجالت، پاچه ی شلوار بابا را آرام کشید. «ارباب بابا! نه
 دیگه جیغ زد، نه سروصدای بیخودی کرد. من دیگه پسر خوبی بود،
 واقعاً بود. توی کارها بهتون کمک کرد. براتون کار کرد.»
 توماس گفت: «مجبور نیستی جفتمون رو نگه داری. من رو بفرست
 پیش خوش خواها و بذار این پسره ی اشتباهی بمونه.»
 بابا یکی دو باری سرفه کرد. با یکی از دکمه های شل پیراهنش وررفت تا
 اینکه نخش پاره شد. صدای افتادن دکمه، خیلی غیرطبیعی

بلند بود.

بابا بالاخره گفت: «خب، حالا با اینکه اصلاً از این فکر خوشم نمی‌آد و مطمئنم ختم به خیر هم نمی‌شه، این بچه‌ی اشتباهی می‌تونه بمونه، به شرط اینکه به دست‌وپای من نیچه. نمی‌خوام بیاد زیر دست‌وپام و زمین بخورم. این پسر هم، شاید بالاخره یاد بگیره مثل بچه‌ی آدم مؤدب حرف بزنه.»

مامان گفت: «خوبه.»

دست‌هایم را دور بابا حلقه کردم. «بهت قول می‌دم پشیمون نمی‌شی.» مهمان دست زد و نیشش باز شد. «من به دست‌وپای بابا نیچید. از سر راهش کنار رفت. خوب، پسر خوبی موند. خوب‌تر از همه.»
توماس حرفی نزد.

مامان گفت: «حالا دیگه وقت حموم مولی و مهمونه.»

مهمان با وحشت به تشت نگاه کرد. «درد داشت؟»

گفتم: «من اول می‌رم و خودت می‌بینی درد نداره.»

مامان حوله‌ای را مثل پرده بالا گرفت. لباس‌های کثیفم، که از موقع ترک خانه تنم مانده بود، درآوردم. با خودم فکر کردم با این لباس‌ها توی دل آتش رفته‌ام و درآمده‌ام!

توی تشت که رفتم، مامان طوری پشتم را لیف کشید که پوستم سرخ سرخ شد. موهایم را شست و گره‌هایش را از هم باز کرد. «شبیهِ یه چپرِ پر از خار و گزنه شده. اصلاً نمی‌شه بهش شونه زد.»

حوله را دور خودم پیچیده بودم و به مهمان، که از ترس گوشه‌ای کز کرده بود، پوزخندی زدم. «دیدی درد نداشت!»

گفت: «تو گفت آخ، آخ، آخ. خودم شنید!»

مامان که دستش را گرفت، من از نردبان رفتم توی اتاق زیر شیروانی و صندوقچه‌ی لباس‌هایم را باز کردم. یک زیرپوش تمیز و یک لباس گل‌گلی که کمی رنگ‌ورورفته بود، از آن بیرون کشیدم.

همین‌طور که درگیر شانه‌زدن موهایم بودم، صدای مامان را شنیدم که از مهمان پرسید: «تابه حال توی عمرت حموم کردی؟»

مهمان نالان گفت: «نه. حموم نه! صابون سوزوند!»

پایین که برگشتم، مهمان دیگر خیلی شبیه موجودات وحشی نبود و

به یک پسر بچه شبیه‌تر شده بود. موهایش نقره‌ای و پوستش رنگ‌پریده بود. البته هنوز گوش‌هایش بزرگ، چشم‌هایش زرد و دست‌ها و پاهایش دراز و استخوانی بود؛ اما شاید مردم ده به او عادت می‌کردند و یادشان می‌رفت چه کسانی او را در خانه‌ی ما رها کرده‌اند.

مامان پیراهنی را برای مهمان بریده و کوتاه کرده بود. بیشتر شبیه لباس‌های دخترانه شده بود تا پیراهن، اما مهمان گفت: «بین مولی! من پیراهن داشت.» دست‌هایش را باز کرد و از آستین‌های راه‌راهش تعریف کرد. «من دوستش داشتم. بوش خوب، راحت.»

مامان لبخند زد: «زیادی بزرگه؛ ولی لااقل فعلاً تمیز شدی و لباس آدمیزاد تنه. فرصت کنم برای تو و توماس لباس‌های بهتری می‌دوزم.» نگاهی به توماس انداخت که روی میز خوابش برده بود. دستی به موهای فر فری‌اش کشید و گفت: «وقتی خوابیده، بیشتر من رو یاد بچه‌م می‌ندازه.» بعد لبخند زد. «شاید با گذشت زمان، روحش هم مثل بدنش برگرده پیشمون و خوشحال باشه.»

من هم امیدوار بودم این اتفاق بیفتد؛ چون به نظر می‌رسید برگشتن توماس بیشتر از اینکه مامان را خوشحال کند، غمگینش کرده بود. مامان گفت: «بیا توماس! بلند شو. تا وقت شام چیزی نمونده. حتماً گرسنه‌ای.»

توماس چشم‌هایش را باز کرد. طوری به دوروبر نگاه می‌کرد که انگار فراموش کرده بود کجاست.

مامان با نرمی و ملایمت گفت: «توی خونه‌ای توماس!»
توماس گفت: «نه، اینجا خونه‌ی من نیست و هرگز هم نمی‌شه.»
به آن طرف اتاق سرک کشید و گفت: «نزدیک من نمی‌آی وزغ! وگرنه له‌ولورده‌ت می‌کنم.»

مهمان به من نگاه کرد. «له‌ولورده؟»

«منظورش اینه که تورو می‌زنه.»

مهمان فاصله‌اش را با توماس بیشتر کرد. «اوه. شاید من له‌ولورده‌ش کرد.»

مامان اخم کرد. «توماس! توی این خونه از این خبرها نیست.»

«چند بار باید بهت بگم؟ اسم من تیارناکه، نه توماس. تا من رو درست صدا نکنی، باهات حرف نمی‌زنم.» توماس این را گفت و دست به سینه نشست، اخم کرد و لب‌هایش را به هم فشرد و طوری به پشت سرمان زل زد که انگار نامرئی ایم.

اولین وعده‌ی غذایی که دور هم خوردیم، آن طوری نبود که انتظارش را داشتم. بابا بالای میز و روبه‌روی مامان نشست و من هم طبق معمول کنار میز جا خوش کردم. مهمان هم کنار من و توماس روبه‌رویم سر میز نشست.

مامان بشقاب‌هایمان را از سیب‌زمینی، هویج و مرغ بریان پر کرد. بوی غذا پیچید و قاروقور شکمم درآمد. از آخرین باری که روی میز، داخل بشقاب و با کارد و چنگال غذا خورده بودم، مدت زمان زیادی می‌گذشت.

آرام جلوی مهمان را گرفتم تا با دستش غذا نخورد و به او نشان دادم چطور از کارد و چنگال استفاده کند.

توماس بشقابش را که دید، زیر قولش زد که قرار بود دیگر حرف نزند. «اگه از غذاتون بخورم، مجبورم برای همیشه باهاتون زندگی کنم؟»

مامان گفت: «ما قانون‌های خوش‌خوها رو نداریم.»

«چطور به شما اعتماد کنم؟»

بابا شانه بالا انداخت. «ما همینی هستیم که می‌بینی. حرفمون حرفه. دروغ نمی‌گیم.»

به نظر می‌رسید توماس شک دارد، اما یکی دو باری دهانش را از سبزیجات پر کرد و با نفرت به مرغ نگاهی انداخت و زیر لب گفت: «این غذای دهاتی‌هاست. نمی‌تونم بخورمش.»

مامان خواهش کرد. «لطفاً یه تکه از مرغ رو امتحان کن. حتماً گرسنه‌ای.»

بدون اینکه جواب بدهد، بشقابش را کنار زد و برگشت سر میزی که رویش نشسته بود.

مهمان با ولع تمام، بشقابش را تمام کرد و باز هم غذا خواست. بقیه‌ی ما آرام بدون اینکه خیلی غذا بهمان بچسبد، آن را می‌جویدیم و پایین می‌دادیم. حضور توماس توی کلبه واقعاً همه‌چیز را خراب کرده بود.

شب که شد، مهمان را با خودم به اتاق زیر شیروانی بردم. مامان و بابا رفتند روی تختشان که بخوابند و پرده‌ی دورش را هم کشیدند. توماس همان جا سر میز خودش خوابش برد.

روز بعد و روزهای بعدی هم تقریباً به همین منوال سپری شد. توماس بدعنقی می‌کرد، کم غذا می‌خورد و حرفی نمی‌زد. صبح یک روز خنک و ابری، در آشپزخانه نشسته بودیم و از گرمای آتش لذت می‌بردیم. پاییز شده بود و زمستان هم خیلی زود از راه می‌رسید. بابا سر صبح با مردهای دیگر روستا برای شکار رفته بود. قول داده بود تا قبل از غروب آفتاب با یک گوزن به خانه برگردد.

مامان سرگرم بافتن ژاکت‌های پشمی برای مهمان و توماس بود. من داشتم سوراخ‌های جوراب‌هایم را می‌دوخته و مهمان داشت با تیله‌هایی که بابا به او داده بود، بازی می‌کرد. توماس روی میزش دراز کشیده و به آتش زل زده بود.

آشپزخانه ساکت بود و به جز هیس هیس و زمزمه‌ی آتش صدای دیگری نمی‌آمد. شاید به همین دلیل صداهایی از کوچه‌ی کنار کلبه به گوشمان خورد. مامان نزدیک پنجره رفت، بیرون را نگاه کرد و گفت: «گداها. تعدادشون امسال از سال‌های قبل بیشتر شده.»

نصف قرص نان و یک تکه پنیر به من داد و گفت: «این رو براشون ببر. بیچاره‌ها انگار بدجور گرسنه‌ن.»

مهمان پشت سرم بود. به سمت دروازه دویدم تا آن را باز کنم. دوزن در کوچه ایستاده بودند. زن جوان‌تر بازوی زن پیرتر را طوری گرفته بود که انگار داشت کمکش می‌کرد راه برود. با اینکه آن روز هوا خیلی هم سرد نبود، به هم چسبیده بودند و شل‌های بلندشان توی باد محکم کشیده می‌شد.

وقتی من را دیدند، فکر کردند باید از آنجا بروند؛ اما به آن‌ها خوشامد گفتم. «براتون غذا آوردم. اگه دوست داشتن، می‌تونین بیاین داخل و کنار آتش غذا بخورین.»

مهمان دامنم را کشید. سرش را تکانی داد و معلوم بود ناراحت و نگران است.

اگر می‌خواست به من هشدار بدهد، دیگر خیلی لفتش داده بود؛

چون زن پیرتر داشت می گفت: «ما راه دراز و سختی رو تا اینجا اومدیم. اگه بشه مدتی کنار آتش بنشینیم، خستگی مون درمی ره.»

می خواستم ببینم مهمان چه دیده، برای همین به صورت زن نگاهی انداختم؛ اما کلاشه روی جزئیات صورتش سایه انداخته بود.

زن جوان گفت: «ممنونیم. مادرم از سفر خسته شده. کمی کنار آتش استراحت می کنیم و بعد زود به راهمون ادامه می دیم.»

اجازه دادم داخل شوند؛ اما مهمان طوری پشت غریبه ها معطل مانده بود که انگار جرئت نمی کرد خیلی به آن ها نزدیک شود. در گوشم زمزمه کرد: «بهشون اعتماد نکرد. بوی دود و تاریکی دادن.»

«چقدر خنگی تو، مهمون! این ها فقط گدان. برای همین مدام در حال سفرن و کنار آتش غذا درست می کنن؛ درست مثل خود ما اون روزها.»

اما من هم احساس کردم آن دو نفر یک جورهایی عجیب بودند. چیز ترسناکی وجود نداشت؛ ولی کمی عجیب و غریب بودند.

مaman که داشت لباس می بافت، سرش را بالا آورد. «خواهش می کنم، بیاین داخل و کنار آتش بنشینین. یه چای براتون می آرم که گرم بشین.»

توماس از حالت چرت بیرون آمد و سر جایش نشست تا به زن خیره بشود.

مهمان همان طور کنار در مانده بود. به او اشاره کردم؛ اما سر جایش ماند.

زن ها در سکوت، نان و پنیرشان را خوردند. حضورشان داخل کلبه، فضای عجیبی ایجاد کرده بود. سایه ها عمیق تر به نظر می رسیدند. انگار هوا سردتر و شادابی فضای اتاق کمتر شده بود.

مaman سعی کرد سکوت را بشکند. گفت: «خب، شما از کجا می آین؟»

زن آهی کشید و دختر آهسته جواب داد: «از جای خیلی دوری که دیگه نمی تونیم به اونجا برگردیم.»

مaman گفت: «متأسفم که این رو می شنوم. حتماً از دست دادن خونه تون خیلی دردناک بوده. این اواخر خیلی ها این طوری آواره شدن.»

زن گفت: «بله، فکر می کنم خیلی بیشتر از قبل این طور شده.»

مaman دوباره توی فنجان هایشان چای داغ ریخت. «کجا

می‌خواین برین؟»

دختر شانه بالا انداخت. «هرجا که باد ما رو با خودش ببره.»
توماس به جلو خم شد و نور آتش توی چشم‌هایش منعکس شد. «توی مسیرتون، احياناً خوش‌خوها رو ندیدین؟»
من که از حرف زدن توماس حسابی تعجب کرده بودم، به او نگاهی انداختم.

دختر نگاهش کرد. «پسرجون! تو از خوش‌خوها چی می‌دونی؟»
توماس با افتخار گفت: «من یکی از اون‌هام. یه شاهزاده‌م. اسمم تیارناکه. شاید کسی درباره‌ی من ازتون پرسیده باشه.»
زن تکرار کرد. «تیارناک! نه، ما کسی رو ندیدیم که درباره‌ت یا اینکه کجایی، سؤال کنه.»

دختر از جایش بلند شد. «شما خسته‌این مادر! کنار آتش استراحت کنین.» بعد رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «شاید بد نباشه من و تو توی باغ یه قدمی بزنین. دوست دارم یه هوایی بخورم.»
بیرون کلبه، دختر از نزدیک نگاهم کرد. «من رو یادت نمی‌آد، مولی کلاورال؟»

یک دفعه ترسیدم و کمی عقب رفتم. «باید یادم بیاد؟»
شنلش در باد تاب می‌خورد. انگار پارچه‌اش از بال یک شاپرک هم لطیف‌تر بود.

کلاهدش را عقب داد و گفت: «خیلی عوض شدم؛ ولی مطمئناً من رو یادت نرفته.»

صورت اشلین لاغر شده بود. دور چشم‌هایش تاریک و پوستش به رنگ‌پریدگی ماه بود. موهای ضخیمش درهم تاب خورده بود؛ اما زیبایی‌اش را از دست نداده بود.

من زیر لب گفتم: «اشلین! اینجا چی کار می‌کنی؟»
«برادرت به کمک ما احتیاج داره. مادوگ باور داره که می‌شه کاری کرد تیارناک به خودش بیاد.»

«مادوگ کجاست؟ همین نزدیکی‌هاست؟»
«آخرین بار که اون رو دیدیم، داشت به سمت قلمروی شمالی می‌رفت تا با خوش‌خوهای اونجا معامله کنه.»
«چیزی درباره‌ی برگشتن به هکسام پایین نگفت؟»

می‌خواین برین؟»

دختر شانه بالا انداخت. «هرجا که باد ما رو با خودش ببره.»
توماس به جلو خم شد و نور آتش توی چشم‌هایش منعکس شد. «توی مسیرتون، احياناً خوش‌خوها رو ندیدین؟»
من که از حرف زدن توماس حسابی تعجب کرده بودم، به او نگاهی انداختم.

دختر نگاهش کرد. «پسرجون! تو از خوش‌خوها چی می‌دونی؟»
توماس با افتخار گفت: «من یکی از اون‌هام. یه شاهزاده‌م. اسمم تیارناکه. شاید کسی درباره‌ی من ازتون پرسیده باشه.»
زن تکرار کرد. «تیارناک! نه، ما کسی رو ندیدیم که درباره‌ت یا اینکه کجایی، سؤال کنه.»

دختر از جایش بلند شد. «شما خسته‌این مادر! کنار آتش استراحت کنین.» بعد رویش را به سمت من برگرداند و گفت: «شاید بد نباشه من و تو توی باغ یه قدمی بزنین. دوست دارم یه هوایی بخورم.»
بیرون کلبه، دختر از نزدیک نگاهم کرد. «من رو یادت نمی‌آد، مولی کلاورال؟»

یک دفعه ترسیدم و کمی عقب رفتم. «باید یادم بیاد؟»
شنلش در باد تاب می‌خورد. انگار پارچه‌اش از بال یک شاپرک هم لطیف‌تر بود.

کلاهدش را عقب داد و گفت: «خیلی عوض شدم؛ ولی مطمئناً من رو یادت نرفته.»

صورت اشلین لاغر شده بود. دور چشم‌هایش تاریک و پوستش به رنگ‌پریدگی ماه بود. موهای ضخیمش درهم تاب خورده بود؛ اما زیبایی‌اش را از دست نداده بود.

من زیر لب گفتم: «اشلین! اینجا چی کار می‌کنی؟»
«برادرت به کمک ما احتیاج داره. مادوگ باور داره که می‌شه کاری کرد تیارناک به خودش بیاد.»

«مادوگ کجاست؟ همین نزدیکی‌هاست؟»
«آخرین بار که اون رو دیدیم، داشت به سمت قلمروی شمالی می‌رفت تا با خوش‌خوهای اونجا معامله کنه.»
«چیزی درباره‌ی برگشتن به هکسام پایین نگفت؟»

«شاید بهاری که داره می‌آد، برگرده یا زمستون بعدی. شاید فردا، شاید هم ماه بعد. کار مادوگ مشخص نیست. همون طور که خودت می‌دونی اون کولیه، مولی!»

من تعجب نکردم. روبان‌هایی که به من داد احتمالاً تا وقتی دوباره می‌دیدمش، کهنه و رنگ‌ورورفته می‌شد.

اشلین گفت: «حالا، به من درباره‌ی تیارناک بگو. به نظر می‌رسه هنوز فکر می‌کنه شاهزاده‌ست و بی‌خیال نشده.»

«نه، به هیچ وجه. حدود سه ماه می‌شه که پیشمونه؛ ولی هنوز از

رسم و رسوم آدم‌ها متنفره. خیلی کم حرف می‌زنه و دلش می‌خواد برگرده قلمروی تاریک، جایی که باور داره قراره شاه اونجا بشه.»

«مطمئنأ می‌دونه دیگه الان قلمروی تاریکی وجود نداره.»

«بارها این رو بهش گفتم؛ ولی اصرار داره که ما از خوش‌خواها

دزدیدیمش و تمام چیزهایی رو که براش باارزش بود، ازش گرفتیم. واقعأ باور داره شماها می‌آین و از این بدبختی نجاتش می‌دین.»

«افسوس که ماها بدبخت‌تر از اونیم. اون خوش‌شانسه که کنار شماها و خانواده‌ی واقعی شه.»

«اگه تو به اون واقعیت رو بگی، شاید باور کنه.»

اشلین بالبه‌ی زبر و ناهموار شنلش ور می‌رفت. «اون رو بیار پیش من.

قول نمی‌دم رفتارش عوض بشه؛ ولی باهاش حرف می‌زنم.»

مامان و داوتا داخل کلبه باهم آهسته حرف می‌زدند. توماس روی

میزش نشسته بود و نگاهشان می‌کرد. اگر هم داوتا را شناخته بود،

حالت صورتش که این را نشان نمی‌داد.

دستی به شانه‌ی مامان زدم. «می‌شه یه لحظه توماس رو ببرم بیرون؟»
«آره، حتماً.»

توماس نگاهش را به من دوخت. «اون یکی توی باغه؟»

«بله. چیز مهمی هست که می‌خواد بهت بگه.»

بدنش از هیجان به لرزه درآمد و وقتی از جایش بلند شد، پاهایش هم

می‌لرزید. «بالاخره اون خوش‌خواها رو دیده؟ من رو می‌بره پیششون؟»

برای اولین بار بعد از دیدنش وسط آن دایره‌ی سنگی، دلم به حال او سوخت. چیزی را که آرزویش را داشت، برای همیشه از دست داده بود. باید راهی پیدا می‌کرد تا یک جورهایی به بودن پیش مامان، بابا و من راضی باشد.

مهمان پشت سر و نزدیک من بود. توماس را هم بیرون بردم. اشلین از روی میز بلند شد و به سمتش آمد.

توماس چند قدم دورتر از اشلین ایستاد و گفت: «اون‌ها رو دیدی؟ دنبال من می‌گردن؟»

اشلین گفت: «تیارناک! من رو نمی‌شناسی؟»

وقتی اشلین دست‌های او را در دستش گرفت، توماس عقب رفت و به نظر می‌رسید گیج شده و ترسیده. «چه بلایی سرت اومده؟ تو اون اشلینی نیستی که می‌شناختم. رنگت پریده، ضعیف شدی و سنت بالاتر از چیزیه که فکر می‌کردم. تو حتماً یه دغل‌بازی که خودش رو جای اشلین جا زده.»

اشلین دست‌هایش را محکم‌تر گرفت و سفت او را نگه داشت. «تیارناک! من اشلینم، اومدم به تو واقعیت رو بگم. باید حرفم رو باور کنی.»

«یه کلمه از حرف‌ها ت رو هم باور نمی‌کنم. تویه دروغ‌گویی که فرستادنت تا فریبم بدی.»

توماس تقلا می‌کرد خودش را رها کند؛ اما اشلین از او قوی‌تر بود. اشلین گفت: «این قدر زور نزن و آروم باش. قلمروی تاریک از بین رفته. قصرمون نابود شده. دیگه خبری از موسیقی، جشن و ضیافت و این‌ها نیست.»

توماس نالید. «حقیقت نداره.»

اشلین روی حرفش پافشاری می‌کرد و صورتش از شدت عصبانیت درهم رفته بود. «من دروغ‌گو نیستم. فکر می‌کنی چرا من و مادرم با این لباس‌های کهنه اینجاییم و خونه‌ای نداریم؟ حالا دیگه همه‌مون گدا شدیم، حتی ملکه هم محکوم شده که توی زمین سرگردون بچرخه؛ گمشده و وحشت‌زده. همه‌مون تو همین وضعیتیم تا بمیریم.»

توماس به گریه افتاد. «نه، نه، نه. ازت متنفرم اشلین!»

داوُتا همراه مامان پیش ما آمدند. «باید حرف دخترم رو باور کنی تیارناک! وقتی از دست دادیم، دیگه قربونی ای نبود که به کرنانوس بدیم. اون هم برای مجازات ما، هرچی داشتیم نابود کرد؛ حتی جادوی ماها رو. ما حالا بین آدم‌ها فقیرترینیم. اگه برگردی پیش ما، گدامی شی، نه شاه!»

اشلین گفت: «ما فریبت دادیم. فقط به یه دلیل از پدر و مادرت دزدیدیمت، تا تو رو به عنوان عشریه به کرنانوس بدیم. تا قربونی ت کنیم. هرچی بهت گفتیم دروغ بود؛ ولی الان بهت دروغ نمی گیم.» داوُتا نگاه طولانی و سنگینی به توماس انداخت. «ما موجودات بی رحمی بودیم. لیاقت اینکه به ما بگن خوش خو رو نداشتیم. امیدوارم تو مثل ماها بی عاطفه و بی رحم نشده باشی.»

دست توماس را گرفت و توی دست من گذاشت. «قدر خواهرت رو بدون. زندگی ت رو مدیون اونی. باور کن، بیشتر اون‌هایی که سر از قلمروی تاریک درمی آرن، به خوش شانسی تو نیستن.» توماس گریه می کرد و بدنش می لرزید. «هرچی بهم گفته بودین رو باور کرده بودم. قرار بود با اشلین ازدواج کنم، پادشاه بشم.» داوُتا آهی کشید. «ما همیشه به هم‌نوع‌های خودمون بیشتر اهمیت دادیم؛ ولی حالا که مثل شما آدم‌ها فناپذیر شدیم و درد می کشیم، دل‌رحم‌تر شدیم. برای همین هم اینجاایم. اومدیم که یه جوری کار بدی که باهات شده رو جبران کنیم.»

اشلین دوباره دست‌های برادرم را در دست‌هایش گرفت. «تو دیگه الان توماسی. باید یاد بگیری چطور مثل آدم‌ها زندگی کنی؛ چون خودت هم یکی از اون‌هایی. سخته، ولی مولی و مهمون رو کنار خودت داری که می‌تونن کمکت کنن. تو مادر و پدری داری که واقعاً دوستت دارن و هرگز نمی‌ذارن بهت آسیبی برسه.»

اشلین دستش را رها کرد؛ اما توماس به سمتش رفت. «بذارین باهاتون پیام. بذارین مثل شماها زندگی کنم، مهم نیست چطوری باشه.» داوُتا آرام او را از اشلین دور کرد. «نه توماس! تو باید اینجا بمونی. زمان زندگی تو با ماها دیگه تموم شده.»

اشلین رویش را به سمت مامان برگرداند تا خداحافظی کند. داوتا من را کنار کشید و گفت: «بعضی از ماها یاد گرفتیم که ببخشیم. بقیه مون توی زمین می چرخن و دنبال انتقامن. گوش به زنگ باش مولی! حتی الان هم بین خوش خواها دشمن داری.»

باد، سردتر وزید و برگ های خشک طوری توی کوچه به خش خش افتادند که انگار می خواستند به ما آسیب بزنند. مهمان دستم را گرفت و به بدن کوچکش لرزه ای افتاد.

اشلین و داوتا شنل هایشان را دور خودشان پیچیدند و به سمت تپه ی کت تیل به راه افتادند. اگر نمی شناختمشان، آن ها را با دو زن گدا اشتباه می گرفتم.

مامان حالا دم در کلبه طوری ایستاده بود که انگار منتظر توماس بود که به سمتش بیاید. توماس به همه ی ما پشت کرده بود و اشلین و داوتا را می دید که به زحمت از تپه ی کت تیل بالا می رفتند.

اینکه تنهایی آنجا ایستاده بود و توی باد، شانه هایش خم شده بود، ناراحت می کرد. اگر توماس حرف هایی را که شنیده بود، باور نمی کرد، اگر هنوز دلش می خواست با خوش خواها باشد، دیگر هرگز زندگی در دنیای ماها را نمی پذیرفت.

خیلی خسته و درمانده، خودم را روی میز داخل باغ رها کردم. مهمان کنارم نشست و دستم را گرفت. من هم دستش را محکم گرفتم و دیگر حالا مطمئن بودم که با برگرداندن توماس به خانه، هیچ چیز را درست نکرده ام. بعد از اینکه اشلین و داوتا بالای تپه ناپدید شدند، توماس همان طور توی جاده مانده و سرش را از ناراحتی پایین انداخته بود. آرام برگشت و نگاهی به من و مهمان انداخت، طوری که انگار تا آن موقع ما را درست ندیده بود. بدون اینکه حرفی بزند، به سمت میز آمد و طرف دیگر من نشست.

با احتیاط دستم را روی انگشت های سردش گذاشتم. برخلاف انتظارم، به جای اینکه دستش را پس بکشد، سرش را روی شانه ام گذاشت و آهی کشید. سه تایی همان جا در سکوت نشستیم.

باد می وزید و برگ های تیز و سرخ درخت ها مدام به ما می خورد. ابرهای خاکستری بزرگ به شکل هیولاها از افق طوری

به سمت ما می آمدند که انگار لشکری برای جنگ به طرفمان رژه می رفت.

کلاغ سیاهی بالای سرمان قارقاری کرد و کلاغ دیگری جوابش را داد. یکی از آن ها پایین پرید و نوک بالش به گونه ام خورد. تمام کلاغ ها باهم به سمت میرک وود پرواز کردند. قارقارهای بلندشان شبیه خنده بود.

حرف آخر

با اینکه همیشه داستان‌های محلی و افسانه‌های جن و پری را دوست داشتم، بعید می‌دانم اگر به ایرلند سفر نمی‌کردم، مهمان را می‌نوشتم. چند سال پیش در سفری که به شکل پیاده‌گردی به ایرلند داشتم، چند روز را به گشتن در جنگل‌های باستانی زیبا و پُررمزوراز آنجا گذراندم. چشم‌اندازی جادویی داشت؛ انگار درست از داستان‌های جن و پری که در کودکی می‌خواندم، بیرون آمده بود. نور کم بود و فضا گاهی مه‌آلود. هوا نم داشت. من و هم‌سفرهایم به خودمان آمدم و دیدیم طوری آرام صحبت می‌کنیم که انگار نمی‌خواهیم سکوت و آرامش آن جنگل باستانی را برهم بزنیم.

بالای یکی از تپه‌ها، به چینش دایره‌ای شکل سنگ‌هایی برخوردیم که با گذشت زمان کج شده، اما هنوز سر جایشان داخل زمین فرو رفته بودند. آن سنگ‌ها هزاران سال بود که همان‌طور آنجا قد برافراشته بودند و انگار یادگاری از مردمان فراموش شده‌ای بودند که آن‌ها را ساخته بودند. زیر آن‌ها دریاچه‌ی تاریکی قرار داشت که آبشاری از داخل صخره‌ای به آن می‌ریخت. آسمان بالای سرمان هم پر بود از ابرهای خاکستری که باد تکه‌تکه‌شان می‌کرد. خانه‌ای به چشم نمی‌خورد، مزرعه‌ای نبود... فقط چشم‌اندازی بود که انگار از زمان برافراشته شدن آن سنگ‌ها، دست‌نخورده باقی مانده بود.

در آن مکان دورافتاده بود که محل اتفاق‌های کتاب جدیدم را پیدا کردم. داستانم را تحت تأثیر تصنیفی باستانی به نام «تم لین» (۳۱) نوشتم که در اسطوره‌ها و افسانه‌های سلتی (۳۲) موجود است و نسخه‌هایی متفاوت از آن وجود دارد. این داستان حول زن جوانی می‌چرخد که مرد جوانی را که اسیر ملکه‌ی شی‌ها (۳۳) شده، نجات می‌دهد. جانت (۳۴) برای نجات جان تم لین که قرار است قربانی ارباب تاریکی شود، در جنگل مخفی می‌شود و منتظر می‌ماند تا سروکله‌ی ملکه و اطرافیانش پیدا شود. او تم لین را از روی اسب سفیدش پایین می‌کشد و همان‌طور که تم

لین به موجودات وحشی و مارهای سمی تغییر شکل می دهد، محکم او را نگه می دارد. ملکه‌ی شکست خورده، تم لین را آزاد می کند و او به همراه جانت از جنگل فرار می کند.

معمولاً به شی‌ها، خوش‌خو می گفتند به این امید که رفتارشان هم مهربانانه باشد. با اینکه شی‌ها نوعی پری به حساب می آیند، داخل گل‌ها زندگی نمی کنند و پشتشان بال‌های ظریف ندارند. آن‌ها برای خودشان نژاد متفاوتی اند. قذبلند و قدرتمند هستند و موجودات دیگر، از بی‌رحمی و حقه‌هایشان واهمه دارند. آن‌ها زیرزمین و در قصرهای پرزرق و برقی زندگی می کنند که خارج از زمان و مکان دنیای انسان‌هاست. آن‌ها به این مشهورند که موسیقی مسحورکننده دارند و گاهی فناپذیرها یا همان آدم‌ها را برای یک شب ضیافت به سمت خودشان جلب می کنند. وقتی فرد بیدار می شود، متوجه می شود به جای یک شب، صد سال بر روی زمین نبوده است.

باور بچه‌ی اشتباهی، قرن‌ها پیش در ایرلند رایج بوده است. عامه‌ی مردم بر این باور بودند که پری‌ها بچه‌هایی مریض به دنیا می آورند و اغلب آن‌ها را با بچه‌های سالم آدمیزاد عوض می کنند. والدین بچه وقتی متوجه می شدند بچه‌شان با همزادی از دنیای پریان عوض شده است، بلافاصله آن بچه‌ی اشتباهی را در جنگل یا سربیک دوراهی رها می کردند تا بمیرد. در داستان من، اگنس کلاورال متقاعد می شود که همزاد بچه‌اش را نگه دارد، به این امید که خوش‌خوها روزی او را پس بگیرند و بچه‌ی خودش را به او برگردانند.

پوکایی که مولی با آن مواجه می شود، همان نره‌اسب زیبایی که در مکان‌های دورافتاده زندگی می کند و می تواند تغییر شکل بدهد، مستقیماً از افسانه‌های ایرلندی برداشت شده است. این موجود می تواند گاهی به کمک انسان‌ها بیاید و گاهی خطرناک و ویرانگر باشد. این موجود در بسیاری از فرهنگ‌ها وجود دارد و باور کلی در مورد او این است که روحی در طبیعت است.

کرنانوس، خدای شاخ‌داری است که در اسطوره‌های بریتانیا و اروپای غربی به چشم می خورد. علی‌رغم شاخ‌هایی که دارد، خود شیطان نیست؛ اما مانند پوکا روحی در طبیعت به شمار

می‌رود. درون جنگل زندگی می‌کند و از حیات وحش آن محافظت می‌کند؛ اما درست مانند شی و پوکا، این موجود هم روی تاریک و خطرناکش را دارد. من در داستانم به خودم این اجازه را دادم که او را فرمانروای خوش‌خوها کنم.

مرتبه‌ی بعدی که به جنگل رفتید، آرام راه بروید و آهسته حرف بزنید. حواستان به خش‌خش‌ها و حرکت سریع زیر بوته‌ها باشد. به حرکت ناگهانی برگ‌ها بالای درخت‌ها دقت کنید. مراقب خرگوش‌های گوش‌دراز داخل سرخس‌ها و پرنده‌های تیزچشم روی پرچین‌ها و چپر‌ها باشید. شما هرگز نمی‌دانید خوش‌خوها تا چه حد به شما نزدیک‌اند... شاید با شل‌های نامرئی‌شان از میان درخت‌ها آرام به سمتتان می‌خزند. اگر یکی از آن‌ها را دیدید، یک کلمه از حرف‌هایش را هم باور نکنید. هیچ هدیه‌ای از آن‌ها قبول نکنید. مؤدب باشید؛ اما سریع از آنجا دور شوید و پشت سرتان را هم نگاه نکنید.

درباره‌ی نویسنده

مری داوونینگ هان، نویسنده‌ی چند رمان تحسین شده، از جمله مجموعه‌ی محبوب داستان‌های ارواحش به نام دختری در اتاق طبقه‌ی سوم، عمیق و تاریک و خطرناک، داستان یک روح و شیخ شصت و هشتم است. مری که خودش پیش‌تر کتابدار بوده، تاکنون برای بیش از پنجاه داستان، به انتخاب کودکان، جوایز ایالتی مختلفی را کسب کرده است. او با گربه‌اش، نیکسی، در شهر کلمبیا از ایالت مریلند اقامت دارد و در مواقعی که داستان جدیدی نمی‌نویسد، به علایقش در جهانگردی و عکاسی می‌پردازد. سفرش به ایرلند به گونه‌ای برایش الهام‌بخش شد که تصمیم گرفت به نگارش داستانی بر اساس افسانه‌ها و اسطوره‌های قومی آنجا بپردازد.

Granny Hedgepath.^۱

Matthew.^۲

Cockatrice.^۳ موجودی افسانه‌ای با سر خروس و بدن اژدها که بر روی دو پا راه می‌رود و قادر است با نگاهیش موجودات دیگر را بکشد

Mirkwood.^۴

Mollie.^۵

Cat Tail.^۶

Banshee.^۷ موجودی در اسطوره‌های ایرلندی که مانند روح زنی است که از دنیای دیگر پیام می‌آورد و طالع مرگ است. بنشی غالباً به شکل کسی ظاهر می‌شود که برای کسی که قرار است به زودی بمیرد، عزاداری می‌کند

Sam Cloverall.^۸

Agnes Cloverall.^۹

Milkweed.^{۱۰} نوعی گیاه گلدار

Changeling.^{۱۱} بچه‌ی اشتباهی یا بچه‌ی جایگزین، مخلوق و موجودی افسانه‌ای در فرهنگ عامه و دنیاست. باور بر آن است که این موجود، هنگامی که کودک انسان توسط پریان دزدیده می‌شود، جایگزین او می‌شود

Mongrel.^{۱۲} نوعی نژاد سگ

Lower Hexham. ۱۳

Foxglove. ۱۴

Madog Ashe. ۱۵

۱۶. موجوداتی در افسانه‌های ایرلندی که می‌توانستند هم خوش‌یمن و هم بدیمن باشند. این موجودات تغییر شکل می‌دادند و به شکل اسب، بز، سگ، گربه و خرگوش درمی‌آمدند. آن‌ها می‌توانستند به شکل انسان هم دربیایند؛ ولی در این حالت، یکی از ویژگی‌های حیوانی خود، مثل دم یا گوش را حفظ می‌کردند

Port Riverton. ۱۷

Tinies. ۱۸

۱۹. Will-o'-the-Wisp؛ نوری شبی مانند که در شب دیده می‌شود، به‌ویژه بالای سرباتلاق، مرداب یا لجنزار. این اعتقاد، اغلب در باور عامه و فرهنگ مردم محلی انگلستان و اروپا رایج است. اسم دیگرش هینکی‌پانک است که خود را به شکل چراغ یا فانوس درمی‌آورد و مسافران را به درون باتلاق می‌کشاند

Hinky Punk. ۲۰

Tiarnach. ۲۱

۲۲. Goblin؛ نام گونه‌ای از موجودات افسانه‌ای در فرهنگ غربی است که اغلب با جثه‌ای کوچک و چهره‌ای زشت ترسیم می‌شود. در تصورات مردم، گابلین‌ها موجوداتی شرورند که همیشه درصدد فریب انسان‌ها هستند. این موجودات دارای قدرت‌های فوق بشری‌اند و

میل شدیدی به جمع‌آوری طلا و جواهرات دارند

۲۳. Troll: شخصیتی فراطبیعی و افسانه‌ای در اساطیر اسکاندیناوی کهن است. در فرهنگ عامه‌ی اسکاندیناوی، هیولای غول‌پیکری است که گاه قدرتی جادویی دارد. ترول‌ها که با انسان‌ها دشمنی می‌ورزند، در قصرهایشان زندگی می‌کنند و با تاریکی هوا نواحی اطراف را تحت سیطره‌ی خود درمی‌آورند. این موجودات اگر در معرض آفتاب قرار بگیرند، می‌ترکند یا سنگ می‌شوند

۲۴. Duatha

۲۵. Aislinn

۲۶. Cernunnos

۲۷. Bronan

۲۸. Kaelyn

۲۹. Sebilla

۳۰. Millers

۳۱. Tam Lin

۳۲. Celtic

۳۳. Sidhe

۳۴. Janet

برای ادامه و باقی فایل ها به کانال اصلی مراجعه کنید

@libraryVellichor

هرگونه کپی بدون ذکر منبع ممنوع
در صورت دیدن گزارش دهید

راضی به ویرایش فایل
و کپی بدون ذکر منبع
نیستم 😊

کتابخانه
مجازی

VELLICHOR